

AN ALL-NEW, ALL-TERRIFYING SERIES FROM THE MASTER OF FRIGHT!

# Goosebumps HorrorLand™

BY R.L. STINE



HELP! WE HAVE STRANGE POWERS!

R.L. STINE

READ BY CASSANDRA MORRIS

SCHOLASTIC

UNABRIDGED • 2 COMPACT DISCS

بزرگ‌تر شدم، اسمم را عوض کنم و بگذارم آدریانا موافقید؟ یا فکر می‌کنید کسی که این کار را بکند، فیسو و افاده‌ای است؟ به هر حال فعلاً که اسمم جیلیان است و کاری ازم برنمی‌آید. اما اجازه نمی‌دهم کسی جیلی، یا جیل صدایم کند. هیچ وقت هم لباسی که رنگ لباس جکسون باشد، نمی‌پوشم.

گمانم من بیشتر از برادرم به دوقلو بودن حساسیت دارم. تو خانواده چرارد، او از همه بی‌خیال‌تر است و همه‌چیز به نظرش عالی می‌آید.

مادر به من می‌گوید توزیادی فکر می‌کنی. هر کس بشنود، خیال می‌کند این یک جور تعریف است، اما او با این جمله خیال ندارد خوبی مرا بگوید. همیشه به مسخره می‌گوید اگر تو ابرقهرمان بودی، اسمت را می‌گذاشتند "ابُرْدِق" زن. من و جکسون عاشق ابرقهرمان‌های کارتونی هستیم و از حالا پول توجیبی‌مان را برای شرکت تو کنگره کتاب‌های کارتونی که تابستان سال آینده تو سَن دِی‌گو<sup>(۱)</sup> برگزار می‌شود،

جمع می‌کنیم. البته این موضوع مالِ بعده است و ربطی به حرف‌های الان من ندارد.

من و جکسون دوازده ساله‌ایم. هر دو لاغر و قد بلندیم، موهای قهوه‌ای حالت‌دار و چشم‌های جدی سیاهی داریم. من تو تیم شنای مدرسه هستم، تنیس بازی می‌کنم و روزهای شنبه هم درس سوارکاری می‌گیرم.

جکسون هم اهل ورزش است؛ زیاد ذوق نکنیدا ورزش اصل کاری این آقا این است که با پلی‌استیشن<sup>۳</sup>، فوتبال دیوانه‌ها بازی کند. پدر مرتب بهش می‌گوید که باید کاناپه را ول کند و یک کمی تنهاش را تکان پدهد. او هم جواب می‌دهد: «اگه برام وی<sup>(۲)</sup> بخری، تنهام بیشتر تکون می‌خوره.<sup>۵</sup>

و این بحث دائم تکرار می‌شود.

بگذریم، یکی از خوبی‌های دو قلو بودن این است که آدم همیشه یک نفر را دارد که باهاش سینما برود. یک شب

---

Wii.<sup>۲</sup>، وسیله‌ای برای بازی‌های کامپیوتری که پیشرفته‌تر از پلی‌استیشن است.

بارانی، پدر ما دوتا را جلو سینمای چندسالنۀ مرکز خرید  
پیاده کرد و ما هم از ترس این که بلیت فیلم «ازدنگی‌زن  
» تمام بشود، مثل باد دویدیم طرف گیشه.

ازدنگی‌زن ابرقهرمان محبوب من و جکسون است. این  
شخصیت اولش عضو باشگاه موجودات عجیب‌الخلقه پر زور  
بود، اما چون زیادی خشونت می‌کرد، از باشگاه انداختندش  
بیرون.

ابرقهرمان از این توب‌تر هم هست؟  
من و جکسون دوتا ظرف بزرگ ذرت بوداده گرهای  
خریدیم و تو راهروی سالن شلوغ سینما راه افتادیم به طرف  
صندلی‌ها یمان. من و برادرم دوست داریم خیلی به پرده  
سینما نزدیک باشیم، چون خوشمان نمی‌آید کسی بین ما  
و فیلم قرار بگیرد.

روی دو صندلی آخر ردیف سوم نشستیم. سرم را  
بالا کردم و دیدم روی پرده، یک مشت بازیکن بسکتبال  
می‌پرند بالا و نزدیک یک کیلومتر از زمین فاصله می‌گیرند.  
آگهی یک مارک کفش ورزشی بود که به قول گوینده‌اش،  
می‌توانستی با آن «تقریباً» پرواز کنی.

جکسون دستش را تو ظرف ذرت فرو کرد و گفت: «جامون  
خیلی عالیه من که نلراحت نمی شم گردنم خشک بشه، تو  
چی؟»

«معلومه که نه» دستم اتفاقی خورد به آرنج جکسون و  
یک کمی ذرت ریخت زمین.

جکسون بهم تشریف زد: «هی، مواطن باش!» و خودش را از  
من کنار کشید: «می خوای پولور تازه‌ام از کره چرب بشه؟»  
- جکسون، این پولور سیاهه، لکه کره روش معلوم نمی شه.  
جوابم رانداد. به راه رو زل زده بود و قیافه‌اش نشان می داد  
که حالش بدجوری گرفته شده: «وای، نه. باورم نمی شه.  
نه»

و از همان وقت در دسر بزرگ ما شروع شد... از آن روز  
بود که من و جکسون صاحب قدرت عجیبی شدیم.

## ۳

رویم را برگرداندم و دیدم نینا و آرتی دارند وارد ردیف  
ما می‌شوند. حالا نوبت من بود که ناله کنم. من و جکسون  
تحمل این دو تا بچه را نداریم.  
می‌خواستم و آنmod کتم که ندیدمشان، اما نینا داشت  
برایمان دست تکان می‌داد و آرتی هم مثل مُنگل‌هایش  
را باز کرده بود و دندان‌هایش را ریخته بود بیرون.  
بالاخره رسیدند به ما و کنار جکسون نشستند. آرتی  
گفت: «چه مسخره‌ست که شما دو تا هم اینجا بیاید.» و نخودی  
خندید. به خیال خودش شوخی با مزه‌ای کرد.

نینا غر زد که: «آه، این صندلی‌ها خیلی به پرده نزدیکه،  
چشم‌هام درد گرفت.»

آرتی ابروهای پرپشت و سیاهش را تو هم کشید و پرسید:  
«اصلًا چه فیلمی نشون می‌دن؟ بَتَمَنْ؟»

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: «بَتَمَنْ کیه؟ اردنگی‌زن،  
بَتَمَنْ رو یک لقمه چپ می‌کنه.»

بگذارید یک کمی در باره نینا و آرتی توضیح بدهم. این دو تا هم دوقلو هستند و سپتمبر امسال آمدند به مدرسه ما. من و جکسون تو بعضی درس‌ها با این دو تا همکلاسیم. و چون اینها هم مثل ما دوقلو هستند، تو مدرسه مجبور مان کردند راهنمایشان باشیم و راه و چاه را بهشان نشان بدهیم. این طوری شد که من و جکسون شدیم اولین دوست‌های اینها تو مدرسه. راستش اصلًا دلمان نمی‌خواست با این خواهر و برادر دوست باشیم، چون خیلی زود فهمیدیم که بچه‌های عوضی و نفرت‌انگیزی هستند. اما با اینکه از این دو تا بدمان می‌آمد، نمی‌دانم چرا مردم هُلمان می‌دادند طرف اینها.

حتماً دیدید که تو هر کلاسی یک بچه هست که هیچ وقت

آب دماغش بند نمی‌آید؟ خب، تو کلاس ما آرتی لِرنر همان  
بچه بود. آرتی و نینا می‌گویند که سینوسشان مشکل دارد،  
اما آرتی وضعش بدتر است و هر وقت نگاهش کنی، مشغول  
فین کردن تو یک دستمال کاغذی خیس و لهیده است.  
سر ناهار هم مدام آب دماغش می‌چکد روی ساندویچش.  
واقعاً که!

### همکلاسی از این چندش آورتر؟

آرتی برای هر چیز بی‌مزه‌ای نیشش را باز می‌کند و  
چون شلوارهای جین گشاد و تی‌شرت‌های بلند و براقی  
می‌پوشد که عکس یک گروه نوازنده گیتار رویشان چاپ  
شده، خیال می‌کند خیلی شیک و تحفه است. تو مدرسه  
ماکسی اهل این‌جور لباس پوشیدن‌ها نیست و آرتی با این  
کارها شبیه بچه‌ای می‌شود که ادای آدم‌های خوش‌لباس  
را درمی‌آورد!

موی این خواهر و برادر قمه‌های و فرفیری است و همیشه  
چرب به نظر می‌آید. موقع راه رفتن قوز می‌کنند و انگار  
همیشه عصبی و نگرانند.

دو قلوهای لرنر صدای جیغ‌جیغی و بلندی دارند و نینا

مدام از سردرد و سینوزیت و هزار درد دیگر می‌نالد. موقع حرف زدن، آنقدر جلو می‌آید که صورتش تقریباً به صورت می‌چسبد و مدام هم با انگشتش بهت سیخونک می‌زند. یعنی این طوری بگوییم، تمام مدت یا به آدم دست می‌زند، یا دستت را محکم می‌گیرد یا سیخونک می‌زند.

گمانم برایتان روشن شد که معاشرت با دوقلوهای لرنر هیچ لذتی ندارد.

نیناروی صندلی‌اش چرخی زد و به من گفت: «هوای این سینما نم داره. این هوا برای سینوس‌های من خیلی بد». خدا کنه یکی از اون حمله‌های همیشگی سراغم نیاد.» محلش نگذاشتم و وانمود کردم غرق تماشای آگهی هستم.

جکسون سرش را پایین انداخته بود، انگار ظرف ذرت بوداده‌اش را برانداز می‌کرد.

آرتی به جکسون گفت: «هی، پسر...»، آخر او به همه می‌گوید پسر، حتی به دخترها. «... پولور خوشگلی داری. لنگه‌اش رو تو فروشگاه ایچ‌اند‌ام دیدم.» این را گفت و

آستین جکسون را گرفت و کشید که جنسش را ببیند.  
با این کارش ظرف ذرت از دست جکسون پرت شد و یک  
خروار ذرت بوداده و تو کره خیس خورده، ریخت بیرون.  
جکسون داد زد: «وای! پولورم!» و با عجله ذرت‌ها را از  
روی لباسش ریخت پایین، اما دوتا لکه خیلی بزرگ روی  
سینه پولورش افتاد: «وای، پولور نوی نولک شدا!»  
معلوم شد من اشتباه می‌کردم و پولور سیاه هم لکه را  
نشان می‌دهد.

آرتی شانه‌اش را بالا انداخت و گفت: «بیخود گنده‌اش  
نکن. خیلی هم خراب نشده.» و چندتا دانه پف نکرده ذرت  
را از روی آستین جکسون انداخت پایین.

جکسون گفت: «به‌کلی خراب شدا!»  
آرتی گفت: «بشوریش، پاک می‌شه.» و آب دماغش را با  
پشت دستش پاک کرد. بعد هم دستش را کرد ته ظرف و  
یک مشت ذرت بیرون آورد و چیاند تو دهنش.

درست است که تو خانواده ما جکسون از همه خونسردتر  
است، اما او هم بعضی وقت‌ها جوش می‌آورد.  
حالا هم یکی از آن بعضی وقت‌ها بود!

برادرم نعره‌ای کشید، یک دستش را دور گردن آرتی  
حلقه کرد و محکم کشید. ظرف ذرت افتاد زمین، قل خورد  
توراهروی بین صندلی‌ها و رفت زیر پای یک دختر کوچولو.  
دختر با زانو افتاد زمین و جیغش هوا رفت.

جکسون، آرتی را از روی صندلی‌اش بلند کرد و هردو  
کشیده شدند تو راهرو و آنجا با هم گلاویز شدند. هم‌دیگر  
را می‌کشیدند، مشت می‌زدند...

نینا از جایش پرید بالا و جیغ کشید: «اژیتش نکن! اژیتش  
نکن! داری می‌کشیش!»

درست همان لحظه، موش کوچولویی روی پرده سینما  
به تماشچی‌ها می‌گفت که موبایل‌هایشان را خاموش کشند  
و موقع نمایش فیلم، مثل موش، بی‌صدا باشند  
یکمرتبه سروکله مردمیانسال لاغری که کتوشلوار سیاه  
پوشیده بود و پلاکی هم از گردنش آویزان بود، پیدا شد.  
مرد چنگ انداخت و با یک دستش جکسون را گرفت و با  
دست دیگرش آرتی را.

- من مدیر سینما هستم! شما چهارتا... راه بیفتیده فوری  
همه‌تون باید از اینجا برید بیرون. چهارتایی‌تون توقیفیدا

۳۰

مرد ما را ردیف کرد و برد به طرف در خروجی سالن.  
 مردم بدجوری نگاهمان می کردند.

از پشت سرمان صدای آهنگ مخصوص از دنگی زن می آمد.  
 فیلم داشت شروع می شد، ولی ما نمی توانستیم تماشایش  
 کنیم. مدیر سینما ما را برد تو سالن انتظار و از آنجا هم  
 هلمان داد تو پاسار.

با صدایی که نمی توانستیم جلو لرزشش را بگیرم، گفتم:  
 «شما که واقعاً خیال ندارید ما رو بدید دست پلیس؟»  
 - نه. اینو گفتم که توجهتون جلب بشه. ولی باید از اینجا

برید. اجازه نمی‌دم کسی تو سینمای من کتک کاری کنه.  
جکسون آستین پولورش را کشید؛ همه‌جاиш کش آمده  
بود و پر از لک بود.

چند قدم رفتیم جلو. دلم می‌خواست از شر دوقلوهای  
لرنر خلاص بشوم، اما لازم نیست بگوییم که باز هم دنبال‌مان  
آمدند.

آرتی دوباره دماغش را با پشت دستش پاک کرد و گفت:  
«حالا مگه چی شده؟ به هر حال من که از فیلم‌های ابرقهرمانی  
متنفرم.»

نینا هم دنبالش را گرفت: «آره. از اول تا آخرش جیغ و  
سر و صداست و باعث می‌شه من سردرد بگیرم.»  
تو دلم گفتم، خیلی دلم می‌خواد یک کاری کنم سرش  
درد بگیرما اصلاً چرا ما دوتا همیشه گیر این بچه‌های  
مزخرف و بی‌عرضه می‌افتیم؟

آرتی گفت: «می‌خواین یک گشتی بزنیم، یا یک کاری  
بکنیم؟ اونجا کلوچه دارچینی می‌فروشند، بریم بخریم؟»  
نینا ناله زد که: «عق. اون کلوچه‌ها خیلی شیرینند. من  
هروقت می‌خورم، دندون‌های درد می‌گیره.»

بدون اینکه به خودم زحمت بدهم و بهانه‌ای بیاورم، گفتم: «شرمنده، ما دیگه باید بریم.» و دست جکسون را گرفتم و او را کشیدم. از جلو یک بستنی فروشی و مغازه‌ای که خرس پاندای عروسکی می‌فروخت، رد شدیم و وقتی از دیدرسِ دو قلوها خارج شدیم، دستش را ول کردم. به ویترین مغازه‌ای تکیه دادم و آه بلندی کشیدم.

جکسون گفت: «یک ماه تموم منظر این فیلم بودم و اون آرتی احمق کار رو خراب کرد.» موبایلم را درآوردم و به ساعتش نگاه کردم: «حالا چه کار کنیم؟ پدر و مادر دو ساعت دیگه می‌آن دنبالمون. این دو ساعت چه‌جوری سر خودمون رو گرم کنیم؟» -انگار یادت رفته که ما تو مرکز خریدیم. اینجا که وقت‌کشی کاری نداره.

راه افتادیم تو پاساز و جلو یک مغازه بازی‌های ویدیویی ایستادیم و مدتی یک بازی را که یک جور جنگ بود، تماشا کردیم. من رفتم سراغ مغازه بغلی که راکت‌های تنیسیش را ببینم.

همه طبقه اول را گشتم و دست آخر برای خودمان

کلوچه دار چینی خریدیم. جکسون گفت: «خیلی شیرینه.»  
 من کلوچه‌ام را با سه گاز تمام کردم و ادای نینا را در آوردم:  
 «زیادی هم شیرینه!» و هر دو زدیم زیر خنده.

جکسون که به ویترین یک آژانس مسافرتی زل زده بود  
 و عکس چندتا اسکی باز را روی برف تماشا می‌کرد، گفت:  
 «می‌دونی اگه من ابرقهرمان بودم، چه کار می‌کردم؟ اون  
 دوتا بچه دست و پا چلفتی رو بلند می‌کردم و پرواز می‌کردم  
 به قطب شمال و جفت‌شون رو می‌ذاشتمن روی یخ شناوری  
 که یک خرس قطبی گرسنه هم روش باشه.»

سرم را تکان دادم و گفتم: «این تنبیه برآشون زیادی  
 خوبه. من اگه ابرقهرمان بودم، از قدرت کنترلِ مغز استفاده  
 می‌کردم و مغز بچه یک‌ساله تو سرشون می‌ذاشتمن.» از این  
 فکر خنده‌ام گرفت: «اون وقت خانم هاوکین مجبور می‌شد  
 پوشکشون رو تو کلاس عوض کنه!»

هر دو مثل دیوانه‌ها خنديديم. من و جکسون حتی صدای  
 خنده‌مان هم شبیه هم است.

کمی بعد، از پاساژ رفتیم بیرون، به جایی که پدر و مادر  
 همیشه دنبال‌مان می‌آمدند. پارکینگ خیس بود و همه‌جا

روی زمین آب جمع شده بود. در مدتی که ما تو پاساژ  
بودیم، باران آمده بود.

یکمرتبه جکسون مرا هل داد و داد زد: «جیلیان... مواظب

باش!»

۱۴

یک خروار آب یخ پرید بهم و جیغم هوا رفت. چند قدم  
رفتم عقب و دستم را به جکسون بند کردم. هر دو مان تند  
و تند آبها را از لباسمان تکاندیم. موش آب کشیده شده  
بودیم!

آبی را که به چشم‌هایم پاشیده بود، پاک کردم و چشمم  
به استیشن آبی بزرگی افتاد که با سرو صدای زیاد از کنار مان  
رد می‌شد. همان ماشین هیولا آن همه آب باران را به من و  
جکسون پاشیده بود.

وقتی ماشین از جلومان رد می‌شد، نینا و آرتی را دیدم

که روی صندلی عقب نشسته بودند، شانه بالا می‌انداختند  
و از پنجره ماشین پشت سر هم می‌گفتند: ببخشید  
از سرما می‌لرزیدم. دست‌هایم را دور تنم حلقه کردم و از  
لای دندان‌هایم گفتم: «وای که من چقدر از این دوتا بچه  
متنفرم!»

«بقیه دوست‌هایمون هم حالشون از این دوتا به هم  
می‌خورم» جکسون این را گفت و رفت تو نخ پولورش که حالا  
خیس آب هم شده بود: «باورم نمی‌شه که ما رو به جشن  
تولدشون هم دعوت کردند.»

- من باورم نمی‌شه که پدر و مادر مجبورمون کردند بریم  
نگاهی به دور و بر انداختم. مغازه‌ها یکی‌یکی تعطیل  
می‌شدند و تو پارکینگ به آن بزرگی، فقط چندتا ماشین  
باقی مانده بود. قطره‌های باران روی ماشین‌ها، زیر نور  
چراغ‌های پایه‌بلند پارکینگ برق می‌زد.

- پس پدر و مادر چی شدند؟ دیر کردند.  
- لابد این‌قدر رفتند تو نخ یک مسابقه که یادشون رفته  
دوتا بچه هم دارند.

یادم رفت بگویم که پدر و مادر ما خوره بیس‌بالند.

با پشت دست آب روی پیشانی ام را پاک کردم. نزدیک  
وروדי پاساز، چیزی چشمم را گرفت؛ یک اتاقک کوچک،  
که تو نور ارغوانی رنگی غرق بود.

«اونجا رو.» این را گفتم و به طرف اتاقک راه افتادم.  
جکسون هم دنبالم آمد و تابلوی بالای اتاقک را با صدای  
بلند خواند: "بانوی سرنوشت" و ذوق زده گفت: «ای وَل!»  
غرفة فالگیری! شبيه گيشة بليت سينما بود. دیوار سه  
طرفش از شيشه بود و سقف نداشت. یک قسمت از دیوار  
شيشه‌ای جلوش را بریده و پنجره کوچکی برای غرفه  
درست کرده بودند. همه جایش چراغ‌های قرمز و ارغوانی  
چشمکزن داشت.

پشت شيشه، یک آدمک چوبی جلو پرده‌ای نشسته بود؛  
یک فالگیر پیر. پيرهنش ارغوانی بود و شال ارغوانی بلندی  
روی کلاه‌گيس سیاهش افتاده بود. لپهایش قرمز براق و  
چشم‌هایش سیاه بود. رنگ چشم‌های نقاشی شده‌اش ترک  
خورده و یک ابرویش کنده شده بود. طوری به طرف شيشه  
خم شده بود که انگار ما را نگاه می‌کند.  
- چه خوب. جکسون بیا فالمون رو بگیریم. کجاش باید سکه

انداخت؟

همه‌جا را گشته‌یم تا بالاخره روی دیوار کناری غرفه،  
شکاف مخصوص پول را پیدا کردیم. جکسون یک سکه تو  
جیبیش پیدا کرد و انداخت تو شکاف. صدای تلقی آمد و  
فالگیر چوبی به حرکت افتاد.

بانوی سرنوشت پلکهایش را به هم زده سرشن رفت  
عقب و دوباره آمد جلو. دست صورتی اش از پهلویش آویزان  
شد، صدای تِق بلندی آمد و کارت کوچک و سفیدی افتاد  
تو دستش. و بعد... دست فالگیر جیرجیر بلندی کرد و خیلی  
یواش... یواش... کارت را آورد بالا و گرفت جلو ما.  
دستم را از پنجره بردم تو و تاجایی که می شد، انگشت‌هایم  
را کش آوردم، اما دستم به کارت نرسید: «دستش گیر کرده»  
درست بالا نمی آد.»

جکسون مرا هل داد کنار و گفت: «بذر من امتحان کنم» و خم شد تو غرفه خودش را کشید... کشید... و دستش را دراز کرد. دستم را گذاشتیم روی شانه‌اش و یک کمی هلش دادم.

و... دد دد دد دد دد دد دد دد

هردو، دهن‌ها را باز کردیم و فریادهای گوش‌خراشی کشیدیم. شوک قوى و شدیدی به بدنم وارد شد و سرتاپایم را لرزاند و بالا و پایین پراند. درد شدیدی تو دست و پایم پیچید. چشم‌هایم بسته شد. زبانم را گاز گرفتم.

هر دو با زانو افتادیم زمین. شوک برقی قطع شده بود، اما همه تنم از درد جزء می‌کرد.

دست‌هایم را مشت کرده بودم و پشت سر هم نفس‌های بلند می‌کشیدم. چشم‌هایم را باز کردم... و دیدم کارت سفید بال بال زد و افتاد روی زمین.

به زحمت روی پا ایستادم. قلبم هنوز هم تند می‌زد. از برادرم پرسیدم: «تو خوبی؟»

سرش را تکان داد و از زمین بلند شد. دست‌هایش را روی سرش گذاشت و گفت: «پففا شوک بدی بود، ولی انگار چیزیم نشده.»

با دست لرزان کارت را از روی زمین برداشتیم.

- بخونش، جیلیان. چی نوشتی؟

دستم آنقدر می‌لرزید که مجبور شدم کارت را دودستی نگه‌دارم که تکان نخورد. کلمه‌های روی کارت، با حروف

سیاه خیلی کوچک نوشته شده بود. اولش آنها را برای خودم، و بعد با صدای بلند برای جکسون خواندم: «به پارک وحشت خوش آمدی.»

# ۵

- هان؟

کارت را دادم دست جکسون. یک مدت بهش زل زد و  
بعد به من نگاه کرد: «پارک وحشت؟ این دیگه چیه؟ پارک  
تفریحی؟»

شانه‌ام را بالا آوردند: «من هم نمی‌دونم. چه فال مزخرفی،»  
همان موقع صدای بوق ماشین آمد. برگشتم و دیدم پدر از  
پشت فرمان بهمان اشاره می‌گند.  
روی صندلی عقب نشتم. هنوز هم سرتایایم گزگز  
می‌کرد. پدر پرسید: «فیلم چطور بود؟»

جکسون گفت: «محشر. من که خیلی دلم می‌خواهد دوباره  
این فیلم رو ببینم!»

صبح روز بعد، من زودتر از جکسون از پله‌ها رفتم پایین و  
نشستم سر صبحانه. من واو هر روز صبح مسابقه می‌دهیم.  
هر کس زودتر به آشپزخانه برسد، ده امتیاز می‌گیرد. راستش  
خودم هم نمی‌دانم برای چی این کار را می‌کنیم. جکسون  
از صبح زود بیدار شدن، متنفر است. برای همین تا حالا،  
هر روز من برنده شده‌ام. گمانم حساب امتیازمان ده‌هزار به  
صفراست.

به پدر و مادر صبح به خیر گفتم و خودم را انداختم روی  
صندلی همیشگی‌ام. مادر گفت: «این هم یک چیزی که  
انتظارش رو نداشتی.» و یک بشقاب وافل<sup>(۱)</sup> گذاشت جلوم.  
پلک‌هایم را به هم زدم و گفتم: «می‌دونستم امروز وافل  
درست می‌کنی.» آخر مادر معمولاً برای صبحانه نان تست،

۱. نان نازک و لطیفی شبیه نان بستنی، که با آرد و شیر و تخمر غ  
درست می‌شود.

یا اشترو دل<sup>(۱)</sup> بهمان می‌دهد.

مادر در ضمن که برای خودش قهوه می‌ریخت، گفت:  
«از بوش فهمیدی؟»

- نه. خودم می‌دونستم. انگار بهم الهام شده بود.  
جکسون که هنوز چشم‌هایش را می‌مالید، تلب و تلب  
آمد سر میز آشپزخانه، و با صدای بلند توصیرت من خمیازه  
کشید. به خیالش این کار خیلی بامزه است.  
- من ده امتیاز گرفتم.

جکسون خودش را انداخت روی صندلی آن سرِ میز.  
به وافلی که بخار ازش بلند می‌شد، نگاه کردم. من  
صبح‌ها عاشق بوی وافلم: «جکسون، می‌شه اون شربت رو  
رد کنی بیاد؟» همان لحظه صدای زرززیپ آهسته‌ای آمد  
و سرم را که از روی بشقاب بلند کردم، دیدم شیشه شربت  
جلو رویم است.

- چطوری به این تندي رسوندیش به من؟ پرتش کردی؟  
جکسون قیافه عجیبی به خودش گرفته بود، طوری به

---

۱. نانی که با میوه یا شکلات پر شده و در فر یا تُستر گرم می‌شود.

شیشه شربت نگاه می کرد که انگار در عمرش آن را ندیدم.  
مادر، وافل جکسون را جلوش گذاشت و او دستش را  
به طرف چنگالش دراز کرد... دستش خورد به چنگال...  
چنگال تلقی افتاد زمین.

زیرلبی گفتم: «ای بی عرضه.» و پلکهایم به هم خورد.  
چنگال برگشته بود روی میز.

دهنم از تعجب باز ماند و از جکسون پرسیدم: «بیینم،  
یعنی من خیالاتی شدم؟»  
به چنگال زل زد و گفت: «عجبیه.» و یک وافل درسته را  
چپاند تو دهنیش.

پدر داشت روزنامه می خواند و اخمهایش تو هم بود.  
ازش پرسیدم: «پدر، فکر می کنی کارخونه ماشین سازی رو  
تعطیل کنند؟»

پدر مطلبی را که می خواند، تمام کرد و برگشت رو به  
من: «جیلیان، تو از کجا می دونستی من دارم خبر کارخونه  
ماشین رو می خونم؟»

با لکنت گفتم: «ن ... ن ... نمی دونم.» و برگشتم رو به  
مادر: «اگه نمی تونی بعد از مدرسه بیایی دنبالم، عیبی نداره.

خودم با اتوبوس می‌آم،  
مادر فنجان قهوه‌اش را گذاشت زمین و گفت: «تو از کجا  
می‌دونستی من به این موضوع فکر می‌کنم؟»  
مادر و پدر هر دو نگاهم کردند و مادر پرسید: «انکه  
فکر مون رو می‌خونی؟»  
خندیدم و گفتم: «شاید»  
همان وقت نگاهم افتاد آن سر میز و فریاد خفه‌ای  
کشیدم. یکی از وافل‌های جکسون تو هوا شناور بودا

9

اما من ساکت شدم و رفتم تو فکر صبحانه، یک جای  
کار غلط بود.

ظهر آن روز، رفتم تو صف ناهار و با موبایل به مارسی و  
آنا لی، دوستانم تو تیم شنا، زنگ زدم که سر میز غذا، یک  
صندلی خالی برایم نگهدارند. حدس بزنید کی پرید تو صف  
و جلوم ایستاد. بله، خودش بود. نینا لرنر.

از من پرسید: «تو که ناراحت نمی‌شی اگه من جلوت  
وایسم؟ آخه قند خون من پایینه و باید فوری یک چیزی  
بحورم.»

زیرلبی گفت: «راحت باش.»  
نینا یک گاسه سوپ برداشت و درش را نیمه کاره بلند  
کرد و دوباره در را گذاشت سر جایش و گفت: «ولش کن،  
ممکنه خیلی ادویه داشته باشه و معده‌ام رو ناراحت کنه.»  
– نترس، اذیت نمی‌کنه. سوپ مرغه و اصلاً هم تند و تیز  
نمی‌ست.

نینا با تعجب و دهن باز، برگشت رو به من: «چی شد؟  
من که چیزی راجع به این سوپ نگفتم.»

- من... آ... صدات رو شنیدم.

نینا چشم‌هایش را برایم تنگ کرد. «از دامن و ژیلت خیلی خوشم آمده.»

- تو مرکز خرید، از اون مغازه معرکه‌ای که بغل مغازه خرت‌وپرت فروشیه خریدمشون.

کاسه سوب از دست نینا افتاد زمین و چند تکه شد. با تعجب گفت: «نکنه تو جادوگری؟ موضوع چیه؟ فکر منو می‌خونی؟ جیلیان، من یک کلمه هم به تو نگفتم!» و رویش را برگرداند و سینی غذایش را برداشت و برد آن سرصف. همان‌جا بی‌حرکت ایستادم و از پشت سر به نینا زل زدم. حال عجیبی داشتم. تو سرم صدای سوت می‌آمد. نه، بیشتر شبیه نجوا بود. ده‌ها صدای آهسته...

صدای نینا را شنیدم که می‌گفت: «چقدر دلم می‌خواهد از اون دسر بخورم، ولی ممکنه شیره ذرت داشته باشه و آلرژیم عود کنه.»

وقتی متوجه شدم نینا این جمله را با صدای بلند نگفته، بی‌اختیار فریاد خفه‌ای کشیدم. او دورتر از آن بود که من صدایش را بشنوم.

از خودم پرسیدم، چه بلایی سرم آمده؟ آره، من واقعاً  
فکر مردم رو می خونم؟  
از آن طرف سالن غذاخوری صدای فریاد شنیدم و رویم  
را برگرداندم... و خودم هم فریاد زدم.  
یک صندلی وسط زمین و آسمان شناور بود.  
جکسون و چندتا از رفقایش سر میز نشسته بودند و هرسه  
به صندلی زل زده بودند. بچه‌ها جیغ می‌زدند و صندلی را  
به هم نشان می‌دادند.

قیافه برادرم حالت عجیبی داشت. بچه‌های دیگر فریاد  
می‌زدند و قیافه‌هایشان به نظر شوکه می‌آمد. اما از قیافه  
جکسون پیدا بود که سخت تو فکر است و روی صندلی تمرکز  
کرده.

یاد و افل صباحانه افتادم و از خودم پرسیدم، یعنی جکسون  
صندلی رو تو هواشناور کرده؟ باید با برادرم حرف می‌زدم.  
باید سر از ماجرا درمی‌آوردیم.  
دوتا از معلم‌ها دویدند جلو و یکی از آنها صندلی را کشید  
پایین و گذاشت روی زمین.

یکی از دخترها گفت: «من این حقه رو تو تلویزیون دیدم!»

واقعاً این حرف رو زد... یا من فکرش رو خوندم؟ سرم  
گیج می‌رفت و حسابی قاتی کرده بودم. دست‌هایم را روی  
پیشانی ام گذاشتم و فشار دادم.

زنگ خورد. سینی غذارا گذاشتم زمین و دویدم به طرف  
کلاس. لب به غذا نزده بودم، اما اصلاً گرسنه‌ام نبود. شکمم  
منقبض شده بود و سرگیجه ولم نمی‌کرد.

تو راه که به طرف کلاس خانم هاوکین می‌رفتم، برآتندن  
میدوز دوست جکسون، از کنارم رد شد و برایم دست تکان  
داد. و بعد... شنیدم که گفت: «پسر، جیلیان امروز خیلی  
ناراحته.»

نه. می‌دانستم این را نگفته او فقط به این موضوع فکر  
کرده بود و من فکرش را خوانده بودم!  
دلم می‌خواست فوری در مورد این ماجراها با جکسون  
حرف بزنم، اما کلاس شروع شده بود. من و جکسون تو  
کلاس، این سر و آن سر یک ردیف می‌نشینیم.  
خانم هاوکین داشت کلاس را ساکت می‌کرد. برای جکسون  
دست تکان دادم، اما او سرش را تو یک کتاب درسی فرو  
کرده بود و متوجه نشد.

فکرش را خواندم. خیلی دلخور بود، چون شب پیش، عوض تمرین علمی که خانم هاوکین داده بود، اشتباهی تمرین‌های یک صفحه دیگر را حل کرده بود و حالا دعا می‌کرد خانم معلم برای درس پس‌دادن، صدایش نکند.

خیلی دلم می‌خواست بدآنم جکسون هم فکر مرا می‌خواند؟ بالاخره خانم هاوکین کلاس را ساکت کرد و گفت: «امیدوارم همگی تکلیفتون رو انجام داده باشید، چون ساعت دو و نیم، یک امتحان کوچک از همین تمرین‌ها ازتون می‌گیرم.»

به ساعت نگاه کردم، ۲:۰۵ بود. برگشتم رو به جکسون. حسابی کپ کرده بود. صدای فکرش را شنیدم: کارم زاره. خانم هاوکین گفت: «دفترهای حیات وحش رو بگذارید روی میز. می‌خوام ببینم چه اطلاعاتی راجع به گاو دریایی جمع‌آوری کردید. آنا لی، از تو شروع می‌کنیم. بگو ببینم این حیوان جزء ماهی‌هاست، یا پستانداران؟»

جواب آنا لی را نشنیدم، چون مشغول به هم ریختن کوله‌پشتی‌ام بودم و دنبال دفتر چهام می‌گشتم. پس این دفتر کجاست؟ همه‌چیز را به هم ریختم و بالاخره یادم آمد که نینا دفترم را امانت گرفته... و پس نیاورده. باید دفتر

دیگری را به جایش روی میز می‌گذاشتم. فقط دعا کردم  
خانم هاوکین متوجه نشود، چون اگر بفهمد شاگردی  
دفترش را جا گذاشته، خیلی عصبانی می‌شود.  
یک نگاه دیگر به ساعت انداختم. هنوز هم ۲:۰۵ بود.  
خانم هاوکین ادامه داد: «نینا، گاو دریایی تو چه جور آبی  
زندگی می‌کنه؟»

جواب نینا را هم نشانیدم. نگاهم به برادرم بود. او هم به  
بحث گاو دریایی گوش نمی‌داد. بدجوری به ساعت زلزله  
بود.

۲:۰۵

جکسون جم نمی‌خورد. حتی پلک هم نمی‌زد. سعی  
کردم فکرش را بخوانم، اما نتوانستم.  
چرا این جور تمر کرده؟ چه کار می‌کنه؟

خانم هاوکین پرسید: «چه موجودات دریایی دیگری با  
گاو دریایی هم خانواده هستند؟»

بحث گاو دریایی حداقل نیم ساعت طول کشیده بود، اما  
ساعت هنوز ۲:۰۵ بود. عقربه‌ها تکان نخورد و بودند.  
یعنی هیچ کس نفهمیده؟

نگاهم را از روی جکسون برنسی داشتم. هنوز هم داشت  
تمرکز می‌کرد... تمرکز می‌کرد...

می‌داشتم چه کار می‌کند عقربه‌های ساعت را سر جایشان  
نگه داشته بود که ساعت دو و نیم نشود.

سعی کردم به بحث علوم گوش بدهم. خانم هاوکین  
سؤالی کرد و من گفتم: «شیر دریایی و فیل دریایی؛ تو  
قطب شمال.»

خانم معلم با اخم گفت: «جیلیان قبل از اینکه سؤال  
کنم، جواب نده.»

همه بچه‌ها برگشتند و نگاهم کردند. حس کردم صورتی  
سرخ شده. خانم هاوکین با لحن تندی پرسید: «تو از کجا  
می‌دونستی من می‌خوام چه سؤالی بکنم؟»  
شانه‌ام را بالا انداختم: «همین طوری حدس زدم.»  
نصف بیشتر بچه‌ها بهم خنديدند. همان وقت زنگ آخر  
خورد و من مثل برق از جا پریدم.

خانم هاوکین با تعجب گفت: «اوو، خدای من! زنگ  
خورد!» و ساعت دیواری را نگاه کرد: «ساعت خوابیده. چی  
شد که این قدر شانس آوردید؟ برای امتحان وقت نداریم.  
فردا می‌بینم!»

بچه‌ها هورا کشیدند و بعضی‌ها با هم پنجه زدند. همه  
لوازمشان را جمع کردند و راه افتادند طرف در، غیر از من  
که دویدم پیش جکسون. خیس عرق بود. گمانم علتش آن

نهر کثر شده بود و طولانی بود. نیشش را برایم باز کرد.

بواشن گفت: «کار تو بود، نه؟ تو عقریها رو سر جاشون

نمی‌دانستی؟»

خندید و گفت: «آره. مخلصتون زحمتش رو کشیدا!»

- هسته‌لی رو هم تو بردی تو هوا؟

بواش گفت: «آره، خیلی راحت بود. و قبل از اینکه بیام تو

کلاس، در کمدم رو با فکرم قفل کردم. یعنی تو فکرم خواستم

کمد قفل بشه، و شد. باورت می‌شه؟ خیلی معركه‌ست!»

- من هم می‌تونم فکر آدمها رو بخونم. جدی می‌گم. فکر

تو رو هم می‌تونم بخونم.

الحمد از روی لب ش رفت و گفت: «جدی؟ اگه راست می‌گی،

من همین الان تو فکر چی هستم؟»

- یک بسته شکلات استیکرز.

یک قدم رفت عقب: «آوو، ای ول جیلیان. درست گفتی.

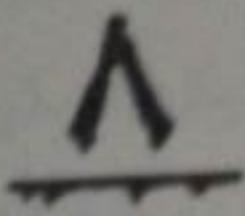
وقعاً می‌تونی فکر بخونی!»

رفتیم تو راهرو و به طرف در ساختمان راه افتادیم.

پرسیدم: «ایه نظر تو چطوری این اتفاق افتاد؟»

جکسون تو فکر فرو رفت: «کار اون فالگیر بود؟ اون شوک

برقی که تو غرفه به من و تو وارد شد؟  
من می ترسم حس می کنم یک آدم دیگه شدم درسته که  
تفریح دلاره ولی آینده همون چی می شه؟ یعنی مثل ابر قهرمانها  
شدم؟ یا موجودات عوضی عجیب الخلقه؟



روز بعد تو سالن ورزش مسابقه فوتبال داشتیم. مربی  
 ورزش ما آقای پشت است، اما همه مربی‌ها صدایش می‌کنند.  
 مربی‌ها جوان و قدبلند و خیلی خوش‌تیپ است.  
 مربی شروع کرد نفرات دو تیم را انتخاب کردن و همه  
 دورش جمع شدیم. آرتی گردنش را مالبد و باناله گفت: «من  
 نمی‌تونم بازی کنم. دماغم ابریزش داره و گردنم خشک  
 شده. فکر کنم بهتره این دور بازی نکنم».  
 تو دلم گفتم، چه بهتر. این و خواهش هو دوستی عوضه  
 و دستی پاچلفتی است.

آرتی بدقیرین فوتبالیست دنیاست. فکرش را بکنید، می ترسد  
اگر توپ را شوت کند، انگشت های پایش را به رج بشود.

مربی بی به آرتی گفت: «همه باید بازی کنند»

- ولی آخه گردند...

- یک کمی نرمش کن، بدنت از خشکی درمی آد و گردنت

بیهتر می شود

آرتی غرغیری کرد و در ضمن که گردنش را می مالید،

دوید تو زمین چمن، پیش بچه های تیم خودش. بند یک

لنگه کتائی اش باز بود.

من تو تیم قرمز بودم، جکسون تو تیم آبی.

روز آفتابی و داغی بود و چمن زمین فوتبال زیر نور شدید

خورشید برق می زد با حرارت بازی می کردیم و حسابی حال

می کردیم. دویدن، آن هم وسط روز، حال خوبی بهمان می داد.

ده دقیقه به تمام شدن وقت ورزش مانده بود و نتیجه

بازی ۲-۲ مساوی بود. توپ را بردم طرف دروازه.

فکر دروازه بان را خواندم. فهمیدم آن دختر خیال دارد به

سمت چپ شیرجه بزند... این بود که توپ را به سمت راست

دوازه بردم. وقتی پا به توپ، مثل باد از کنار دروازه بان رد

می شدم، برگشت و گیج و متعجب نگاهم کرد.  
این کار تقلیه؟ نمی دویم.

نیاید بهش فکر می کردم. این فکر پاکت شد لشتبهه کنم،  
توب را به طرف آرتی شوت کردم. روی توب سکندری  
خورد... افتاد روی توب... و با ضرب خورد زمین: «احی خانه»  
توب درست چلو پایی یک بازیکن تیم آبی از زیر تن ارقی  
بیرون آمد. آن بازیکن هم توب را کشاند آن سر زمین و شوت  
کرد تو دروازه ما.

حالا ۲-۳ بازنده بودیم.

فقط چند دقیقه وقت داشتیم. مردی هی ساعتش را نگاه  
کرد.

آخرین فرصت ما برای جهرا، اما توب زیر پای آرتی  
بود. چند بار توب را بین پاهای خودش بس و پیش کرد و  
بعد، پایش را برد عقب... و محکم شوت کرد. شوت پر قدری  
بود... منتها عوضی رفت.

داد زدم: «مواظب باش!»

دیر شده بود. توب محکم خورد تو شکم جکسون  
دهن جکسون باز شد و ناله وحشتناکی از گلویش بیرون

آمد. رنگش زرشکی شد و چشم‌هایش وق زد. شکمش را گرفت، نفس‌های بریده‌ای از گلویش درآمد و با زانو افتاد زمین.

آرتی از دور داد زد: «ای وای. شرمنده.» مربی بی دوید طرف جکسون، اما او سر پا ایستاد و به مربی علامت داد برود کنار. صورتش هنوز قرمز بود، اما نفسش سر جا آمده بود.  
زیرلبی گفت: «آ—آ!» فکر برادرم را خواندم... تو مغزش فقط عصبانیت بود... عصبانیت... عصبانیت. می‌خواست هر طور شده تلافی کند.

در مدتی که همه جمع شده بودند و جکسون را تماشا می‌کردند، بازی متوقف شده بود و توب نزدیک خط کناری زمین، روی چمن افتاده بود.

جکسون نگاه بدخیمی به آرتی انداخت و بعد، نگاهش را برد روی توب و بهش زل زد.

داد زدم: «نه! این کارو نکن، جکسون!» و دویدم طرفش. دیر رسیدم. نتوانستم جلوش را بگیرم. جکسون توب را با فشار و با سرعت به طرف سر آرتی فرستاد!

# ۹

ارتی امدهن توب را ندیده. دولا شد که بند گفتشش را  
بینند.  
و توب از بالای سر شرد و افتاد روی چمن  
رفت. جلو جکسون. نفس نفس می‌زد و هیشانی اش خیس  
عرق بود. اما مثل قبل. عصبانی نبود.  
- جکسون. نزدیک بود لوبری. ممکن بود یک نفر بینند.  
خوشبختانه هیچ کدام از بچه‌ها متوجه نشدند و هر یکی ای  
هم پشتش به جکسون بود.  
- من و تو با این قدرت‌های تازه‌ای که پیدا کردیم، باید

خیلی مواطن کارهای باشیم، برای کاری که تو الان کردی،  
 چه توضیحی می‌تونستیم به مردی بی بدیم؟ در ضمن هم  
 نمی‌خوایم کسی فکر کنه که ما عجیب‌الخلقه و عوضی  
 هستیم!

جکسون گفت: «متأسفم.» و بعد نیشش را باز کرد:  
 «متأسفم که توب به اون احمق نخورد.»

صبح شنبه دفتر علومم را لازم داشتم و یادم آمد که نینا  
 هنوز هم آن را برنگردانده.  
 صبح تاریکی بود و ابرهای سیاه و بارانی نزدیک زمین  
 حرکت می‌کردند. هوا سنگین بود و بوی باران می‌داد.  
 گرمه کلاه‌داری روی تی‌شرتم پوشیدم و رفتم طرف  
 در خانه. از دم در صدا زدم: «مادر، پدر، من چند دقیقه  
 دیگه برمی‌گردم!»

جکسون سرش را از در خانه بیرون آورد و پرسید: «کجا  
 می‌ری جیلیان؟»

- خونه لرنر. باید دفتر علومم رو پس بگیرم.
- صبر کن من هم باهات بیام.

بِهِ فَوْتَهَانِي اَنْتَ قَاتِلُهُمْ وَبِهِ مُسْبِطُهُ گَفَّتُمْ «عَلَمْتُنِي  
نَبِّ نَدَارِى وَهَذِهِونَ لَهُمْ گَى؟»  
«أَرْتَهُ يَكْ وَيِّ خَنْدِيدَ خَرِيدَ، مَى خَوَامْ يِكْ نَكَاهْ بِهِشْ  
بِهِدَازِمْ» چَكْسُونَ اَيْنَ رَا گَفَّتْ، گَتْشَ رَا بِرَدَاشْتْ وَدَنْهَالْ  
مَنْ اَزْ خَانَهْ بِهِرُونَ آمَدْ! «جَيْلَى، مَنْ رَاجِعْ بِهِ حَرْفَهَائِي تَوْ  
ذَكْرَ كَرْتَمْ».

بَا أَرْنَجِمْ مَحْكَمْ بِهِشْ سَلْمَهْ زَدَمْ وَ گَفَّتْمْ «جَكْيْ، بِهِ مَنْ  
ذَكْرُ جَيْلَى».

چَكْسُونَ گَفَّتْ: «تَوْ رَاسْتْ مَى گَى، مَا بَايدْ مَوَاطِبْ اَيْنَ  
قَدْرَتْمُونَ باشِيمْ» وَ چَشْمَشَ بِهِ رُوزَنَامَهْ افتَادَ كَهْ آخرِ  
ماشِينَ گَرَدْ، روَى زَمِينَ افتَادَهْ بُودْ. چَشْمَشَ رَا تَنَكْ كَردْ وَ  
نَگَاهَشَ رَا روَى رُوزَنَامَهْ ثَابَتْ نَگَهَداشتْ... وَ رُوزَنَامَهْ پَرْ زَدْ وَ  
آمَدْ تَوْ اِيوَانْ.

خَنْدِيدَمْ وَ گَفَّتْمْ: «أَرْهْ، مَى بِيَنَمْ كَهْ تَوْ خَيْلَى مَوَاطِبْيِى».  
- أَخَهْ نَمِى خَواستَمْ روَى زَمِينَ خَيْسَ بَشَهْ.

تَوْ پَيَادَهْ رَوْ رَاهْ افتَادَيَمْ. شَبْ قَبْلَ بَارَانَ آمَدَهْ بُودْ وَ آبَهَائِي  
كَهْ روَى زَمِينَ جَمَعْ شَدَهْ بُودْ، اَزْ زَيرَ كَفَشَهَايِمانَ بِهِ اَيْنَ  
طَرَفْ وَ آنَ طَرَفْ مَى پَرِيدْ. خَانَوَادَهْ لَرَنَرْ تَوْ يَكْ خَانَهْ قَدِيمَى

زندگی می کردند که دو خیابان با ما فاصله داشت.

سر خیابان، دو تا پسر بچه دو چرخه هایشان را انداختند تو  
چمن و رفتند طرف یک خانه. جکسون گفت: «تماشا کن،»  
و چشم هایش با بد جنسی برق زد.

فکرش را خواندم و گفتم: «نه... نکن!» و بازویش را محکم  
گرفتم. اما نتوانستم جلوش را بگیرم. جکسون یکی از  
دو چرخه ها را از روی چمن بلند کرد و فرستاد تو هوا...  
بالا... بالاتر.

پسر بچه ها از تعجب جیغ زدند.

جکسون دو چرخه را آورد پایین.

پسرها که بدجوری هیجان زده بودند، بروبر دو چرخه را  
نگاه کردند و هر دو با هم شروع کردند به حرف زدن.

جکسون گفت: «نگاهشون نکن، راهت رو برو.»

سرم را تکان دادم و از لای دندان هایم با حرص گفتم:  
«باورم نمی شه. یعنی واقعاً خیال می کنی این قضیه یک  
شوخی بزرگ؟»

- ابر قهرمان هم باید یک کمی حال کنه.

- ما ابر قهرمان نیستیم و نمی دونیم تا کی این قدرت ها رو

داریم، جکسون، باید احتیاط کنیم، ما...  
ساکت شدم، چون به خانه لرنر رسیده بودیم، یک خانه  
سه طبقه، باروکار سیمان سبز، سایبان های پنجره ها شکسته  
بود و چمن جلو خانه، بلند و پراز علف بود.

زنگ زدم، چند ثانیه بعد نینا در را باز کرد و گفت: «اوو،  
سلام بیاین تو، من و آرتی داریم برای جشن تولدمون  
برنامه ریزی می کنیم»

تو دلم گفتم، خیلی کلاس می داره.  
- من فقط آمدم دفتر علومم رو پس بگیرم.  
«اوو، اونو می گی» نینا این را گفت و ما را برد تو اتاق  
پذیرایی، همه جا کارتنهای بزرگ مخصوص اسباب کشی  
پخش بود.

سر و کله آرتی از راهرو پیدا شد و گفت: «هنوز اسبابها  
رو نچیدیم، امیدوارم پدر و مادر تا قبل از مهمونی ما ترتیب ش  
رو بین، این کارتنهای اتاق رو تنگ کردند»

نینا آهی کشید و گفت: «الآن یک ماهه که ما آمدیم  
تو این خونه، ولی پدر و مادرمون هنوز وقت نکردند کارها  
رو تموم کنند، این همه خاک هم باعث می شه من عطسه

کنم. خاک برای سینوس‌های خیلی بده.» نگاهی به دور و بر انداختم و پرسیدم: «پدر و مادرتون کجاست؟» آن سر اتاق پذیرایی، چشمم به اتاق نشیمن خصوصی‌شان افتاد. تلویزیونی که صفحه بزرگی داشت، روشن بود و یکی از آن گیم‌هایی که با وی بازی می‌شود روی صفحه‌اش بود.

نینا جوابم را داد: «رفتند خرید. رفتند وسایل کیک تولد رو بخرند.»

آرتی گفت: «کیک‌مون باید خیلی بزرگ باشه. آخه همه بچه‌های کلاس رو دعوت کردیم.» و دماغش را با پشت دستش پاک کرد.

نینا گفت: «من هنوز در مورد نوع کیک تصمیم نگرفتم شکلات‌نمی‌تونم بخورم، چون کهیر می‌زنم. پس کیک‌شکلاتی که مرخصه. مادر می‌خواست کیک نارگیلی درست کنه، ولی من و آرتی از نارگیل متنفریم. می‌ره لای دندون‌هایمون!»

زیر لبی گفت: «خیلی بد شد.» تو اتاق به آن بزرگی، جایی برای نشستن نبود. روی کاناپه و همه مبل‌ها چراغ‌های بسته‌بندی شده و انواع گلدان و خرت و پرتهای دیگر

گذاشته بودند. به نینا گفتم: «من نمی‌تونم بمونم. می‌شه دفترم رو بدی؟»

نینا بِروبر نگاهم کرد و رنگش پرید. فکرش را خواندم.  
مشکل بزرگی برای دفترچه پیش آمده بود.

نینا از اتاق رفت بیرون و چند ثانیه بعد با سرِ افتاده،  
برگشت. دفتر را داد دستم و زیرلبی گفت: «خیلی متأسفم.»  
دفترچه خیس آب بود، یک تکه خمیر لهیده. حتی نمی‌شد  
آن را ورق زد.

- پام به یک چیزی گیر کرد و افتادم تو یک چاله آب.  
جیلیان، خیلی متأسفم. آخه من خیلی دستوپاچلفتی ام.  
تودلم گفتم، آره، واقعای عرضه‌ای. خیلی زحمت کشیده  
بودم و یادداشت‌های دقیقی برداشته بودم. می‌خواستم از  
درس علوم A بگیرم. ولی حالا...

نینا گفت: «شاید بتونی تو مايكروفر خشکش کنی.»  
چه ایدهٔ معركه‌ای.

«من باید برم.» این را گفتم و رویم را برگرداندم که برادرم  
را پیدا کنم. با آرتی تو اتاق نشیمن بود. کنار هم ایستاده  
بودند، تو دست هر کدامشان یک دستگاه کنترل گیم بود و

هردو به صفحه تلویزیون نگاه می کردند.

آرتی داشت برای برادرم توضیح می داد: «وقتی به این طرف حرکتش بدی، دست های مشتزن رو نکون می دهد، چند قدم رفتم جلو و گفتم: «جکسون، بیا، باید بروم»، صداییم را نشنید. جکسون عاشق بازی های وی است. آرتی و جکسون رفتند تو کار یک مسابقه کشته، هردو مثل مشتزن ها مشت هایشان را عقب و جلو می بردند و رقص پا می کردند. پسرها به هوا مشت می زدند و مشتزن های روی صفحه تلویزیون هم حرکت های آنها را دنبال می کردند.

جکسون حسابی غرق بازی شده بود و حال می کرد، با هر مشتی که می زد، صدایی از خودش درمی آورد: «آن آن آن»، حالا مشتزن های روی صفحه تلویزیون هم دیگر را مشت می زدند.

انگار آرتی سکندری خورد؛ مشتی خطا رفت... و محکم خورد تو چانه جکسون.

جکسون از درد زوزه کشید: «آخ خ خ خ خ خ خ»، چانه اش را گرفت و از پشت تلو تلو خورد و رفت عقب و پشتی خورد به دیوار اتاق.

آرتی دستگاه کنترل را انداخت و داد زد: «اتفاقی بودا  
اتفاقی بود»

فکرش را خواندم، واقعاً اتفاق بود.

اما جکسون از عصبانیت مثل حیوان نعره زد، چانه اش را  
مالش داد و آمد طرف آرتی

فکرش را خواندم: دیگه سه طلاقتم تموم شده

فکر بعدی اش این بود: یهم کمک کن، جیلیان، بیایه این  
دو قلوهای لرنر یک درس حلی بدم

به دفترچه خیس و لهیده ام نگاه کردم و من هم به اندازه  
جکسون جوش آوردم با صدای بلند گفتم: «باشه بزن بریم»

١٥

نیافرخت گنار آرتی، شاید می خواست از برادرش حمایت کند

جکسون چشم‌هایش را تنگ کرد و به آنها زل زد. روی قدرتش تمرکز کرد... تمرکز کرد...  
من هم چشم از آنها برقی داشتم.

نیانگاهش را از من برداشت، به جکسون نگاه کرد و داد زد: «هی، شما دوتا قاتی کردید؟ چرا این طوری به ما نگاه می کنید؟ چه کار می کنید؟»

آرتی هم سرمان داد زد: «بسه دیگه این طوری زل نزنید!

مگه دیوونه شدید؟»

نینا دست‌هایش را روی شقیقه‌هایش گذاشت و گفت:  
«از دست شما سردرد گرفتم.»

اما یکمرتبه دست‌هایش شل شد و افتاد پایین... و با  
دست‌های آویزان، به رویه رویش خیره شد.

هر دو مثل چوب، سر جایشان خشک شدند. عین دوتا  
مجسمه، با صورت‌های خشک و بی‌حرکت، به رویه رویشان  
زل زدند؛ حتی پلک هم نمی‌زدند.

به مغز فشار آوردم فکرشان را بخوانم، اما هیچ فکری تو  
سر آن مجسمه‌ها نبود.

جکسون با خنده گفت: «جانمی! خیلی آسون بود انگاهشون  
کن! مثل چوب، خشکشون کردم!»  
چندشم شد و پشتم یخ کرد: «جکسون، اینها حتی فکر  
هم نمی‌کنند. پاک تعطیل کردند.»

جکسون مشت‌هایش را تو هوا تکان داد و با خوشحالی  
گفت: «آره. آره!»

با زویش را چسبیدم و گفتم: «گمانم نباید این قدر زیاده روی  
می‌کردیم.»

دستش را کشید کنار و گفت: «بی خیال، جیلیان خاتم» و رفت جلو نینا و آرتی: «شاید بعد از این، شما دو تا انگل بی عرضه نفرت‌انگیز، دست از سر ما برداریدا» این را گفت و برگشت رو به من: «به نظر تو این حالگیری یادشون می‌مونه؟»

«نمی‌دونم. نمی‌دونم چی یادشون می‌مونه.» صداتو گلویم شکست و با نگرانی گفت: «جکسون، من از این وضع خوش نمی‌آد. نباید این کارو می‌کردیم.»

جکسون با لحن ملايمی گفت: «باشه. باشه. حق با توهه همين الان دوباره زنده‌شون می‌كنيم. به اندازه کافی حاشون رو جا آورديم.» و رفت تو کاري تمرکز.

دو قلوهای لرنر تکان نخوردند و همان طور به رو به رو خیره ماندند.

دلم آشوب شده بود. حتی مطمئن نبودم که نفس می‌کشند یا نه: «بجنوب، بیشتر تمرکز کن. من می‌ترسم.»

سرتاپايم از ترس مورمور می‌شد. ما که هنوز با قدر تمان تمرین نکرده بودیم و نمی‌دانستیم چه کارهایی می‌توانیم بکنیم و چه کارهایی را نمی‌توانیم بکنیم، چرا باید آن بلا را

سر آن دوتا می‌آوردیم؟

جکسون با چشم‌های نیمه‌بسته به نینا و آرتی زل زده بود.  
آرواره‌اش چفت شده بود و روی قدرتش تمرکز می‌کرد...  
تمرکز می‌کرد...

من هم بهشان زل زده بودم و سعی می‌کردم وارد مغزان  
بشوم. مدام به این کلمه‌ها فکر می‌کردم: بیدار شوا بیدار  
شوا بیدار شوا

جکسون نفس صداداری را لذت‌دهنش بیرون داد، چشم‌هایش  
را بست و با لکنت گفت: «فا... فایده نداره»  
دو قلوها تکان نخوردند.

- باز هم سعی کن، جکسون خواهش می‌کنم... تمرکز کن!  
تمرکز کن!

دوباره هر دو روی دو قلوها تمرکز کردیم. آن قدر دندان‌هایم  
را روی هم فشار دادم که آرواره‌ام درد گرفت.  
اما دو قلوها هیچ تغییری نکردند.

رفتیم چلو نینا و تو گوشش داد زده: «بیدار شوا بیدار  
شوا»

بی فایده بود. نه پلک زد، نه از جایش جم خورد. عقب‌عقب

رفتم و با صدایی که از وحشت و ناراحتی به زحمت درمی‌آمد  
گفتم: «حالا چه کار کنیم؟ جکسون... چه کار...؟»  
جمله‌ام ناتمام ماند. صدای به هم خوردن در مرا یک‌متر  
از جا پراند.

صدای شاد و سرحالی گفت: «ما برگشته‌ییم!»  
فریاد خفه‌ای کشیدم و با وحشت به برادرم نگاه کردم  
پدر و مادر دو قلوها برگشته بودند.

— ۱۱ —

ترس برم داشت و نفسم تنگ شد. دو قلوها هنوز هم روبه رو را نگاه می کردند و تکان نمی خوردند. تا چند ثانیه دیگر پدر و مادرشان وارد اتاق می شدند.

دوباره بازوی جکسون را چسبیدم و با نجوای خفهای گفتم: «بجناب! باید بیدارشون کنی!»

جکسون رفت جلو نینا و آرتی و با چشم نیمه باز، آنقدر روی آنها تمرکز کرد که صورتش مثل لبو سرخ شد.

نمی دانستم قدرت من هم کمکی می کند، یانه، با این حال من هم تمرکز کردم بیدار شیدا بیدار شیدا

بیچمهها تکائی به خودشان دادند و من از خوشحالی جیغ  
کشیدم

آرتی نالهای کرد، شاهمهایش سرازیر شد، چندبار پلک زد  
و تلوتلو خورد و آمد جلو.

نینا مثل بادکشکی که بادش دربرود، یک خروار هوا را  
با صدا از دهنش داد بیرون. سرشن روی شانهاش چرخید  
و انگار که مرا نمی‌شناست، گفت: «جیلیان؟ تو کی آمدی  
اینجا؟»

آن قدر خوشحال شدم که پاهایم لرزید و قلبم مثل طبل  
به گرب و گرب افتاد: «جکسون... درستش کردی!»

نینا پرسید: «چی رو درست کردی؟»  
آرتی به صفحه تلویزیون نگاه کرد و برگشت رو به جکسون:  
«بیسم، ما مسابقه مشترکی مون رو تموم کردیم؟»  
- آ... آره. تو بردی. منو ضربه کردی.

مادرشان از آن سرخانه صدا زد: «آرتی؟ نینا؟ بیاین اینجا  
و وسائل تزیینی رو که برای تولدتون تو پاساز خریدیم،  
بیسمیده»

نفس زنان گفتم: «ما دیگه باید برمیم.» و دست جکسون را

گرفتم و کشیدمش طرف در خانه

نیبا با اخم بیهم گفت: «دلت نمی خواد تزیینات رو ببینی؟»

- نه می خوام به موقعش غافلگیر بشم خدا حافظ، بعداً

می بینم تو

من و جکسون دو بدمیم طرف در و آن دوتا بانگاه دنبالمان

کردند. دفتر علوم را جا گذاشتند بودم، اما دیگر برایم مهم

نیود

مهم این بود که از آن خانه بیرون آمدند بودم و دوقلوهای  
لرنر دیگر مردهای زنده، یا هر اسمی که می شد روی آن  
حالت بگذاری، نبودند.

باران شدیدی گرفته بود. صورتم را رو به آسمان گرفتم.  
قطرهای سرد باران روی پیشانی ام افتاد و حالم را جاآورد

زیر باران دو بدمیم. کفشهایمان تو چالمهای کوچک آپ

فرو می رفت و آپ به اطراف می پاشیده به جکسون گفتم:

«چیزی نمونده بود افتضاح بار بیاد»

- باید تمرین کنیم. ما هنوز قدر تمعون رو درست نمی شناسیم

باید بفهمیم چه کارهایی هی توانیم پنهان کنیم و چه کارهایی رو

باید بی خیالشون بشیم.

از زیر چندتا درخت رد شدیم و باران مثل آبشار روی سرمان ریخت.

- جکسون، به نظر تو باید به پدر و مادر بگیم؟ سرش را تکان داد و گفت: «نه، بهتره کسی ندونه.» - پدر و مادر فردا شب مهمونی دعوت دارند، اونها که رفتند، می‌تونیم قدرتمون رو امتحان کنیم.

جکسون تکرار کرد: «فردا شب. آره، فردا شب. باشه، همین کارو می‌کنیم!»

# ۱۳

شب بعد، من و جکسون شام پیتزای یخزده خوردیم.  
پدر و مادر تو اتاقشان بودند و داشتند برای مهمانی تیپ  
می‌زنند.

جکسون دولا شد روی میز و یواش گفت: «من کلی فکر  
کردم که یک اسم ابرقهرمانی برای خودم پیدا کنم.»  
خندیدم و گفتم: «عجیب الخلقه سس گوجه فرنگی چطوره؟»  
با تعجب نگاهم کرد: «هان؟»  
به همه صورت سس گوجه فرنگی مالیده.

جکسون بهم غرید که: «اسم تو رو هم می‌ذاریم: زن

شگفت‌انگیز با مرزه، هه‌هه‌هه.» و یک تکه کالباس از پیتزاش  
کند و پرت کرد طرف من.

کالباس افتاد روی زانویم. برش داشتم و می‌خواستم  
پرتش کنم طرف جکسون، اما همان لحظه پدر آمد تو  
آشپزخانه: «راجع به چی حرف می‌زنید؟»  
هر دو با هم جوابش را دادیم.

من گفتم: «راجع به پیتزا.»  
جکسون گفت: «ابر قهرمان‌ها.»

پدر نگاهی بهمان انداخت و حواسش رفت به دکمه  
مچش. هر وقت پدر ما را ببینی، دارد با دکمه مچش کلنجر  
می‌رود.

جنگی مغزم را به کار انداختم و دروغی سرِ هم کردم:  
«من و جکسون یک ابر قهرمان اختراع کردیم و اسمش رو  
گذاشتیم پیتزا سوار. مثلًا خواستیم شبیه موج سوار نقره‌ای  
بشه. فقط فرقش اینه که قهرمان ما عوض موج، سوار پیتزا  
می‌شه.»

بله، خودم می‌دانم، لوس و بی‌معنی بود.  
اما پدر اصلاً گوشش به من نبود، دنبال کلید ماشینش

ستراش

خواستم

آمد تو

دکمه

تلنجار

کردم:

ش رو

تنهای

پیتزا

نش

می‌گشت. من قبل از همه پیدایش کردم؛ افتاده بود زمین و رفته بود زیر پیشخوان. جکسون هم کلید را دید و با نگاهش آن را برگرداند روی پیشخوان و بلند گفت: «پدر، کلیدت اینجاست، روی کابینت!»

پدر با تعجب سرش را خاراند و گفت: «عجیبه. نمی‌دونید چقدر دنبالش گشتم.»

چند ثانیه بعد، پدر و مادر با ما خدا حافظی کردند و رفتند طرف ماشین. من و جکسون ایستادیم و رفتشان را تماشا کردیم.

جکسون یک برش درسته پیتزا را چپاند تو دهنش، بارانی اش را با عجله برداشت و رفت طرف در: «قآنن قآنن، بزن بزیم.»

از خانه رفتیم بیرون. آسمان صاف و هوا خنک بود. باران از عصر بند آمده بود، اما زمین هنوز خیس و گلی بود. چاله‌های آب باران، زیر نور ماه کمرنگ و باریکی که از بالای درخت‌ها به زمین می‌تابید، برق می‌زدند.

دویدیم طرف پارک کوچکی که یک خیابان با خانه ما فاصله داشت. پرچین بلندی که دور پارک را گرفته بود،

نمی‌گذاشت رهگذرها ما را ببینند. پارک یک زمین بازی برای بچه‌های کوچک داشت و یک محوطه پیکنیک، با میز و نیمکت.

پشت محوطه پیکنیک، چندتا زمین تنیس بود که تور سیمی بلندی دورشان کشیده شده بود. کسی تو زمین‌های تنیس نبود، چون آن قسمت چراغ نداشت و تاریک بود. یعنی مناسب‌ترین جا برای تمرین قدرت‌های استثنایی من و جکسون.

می‌خواستم درِ محوطه تنیس را باز کنم، که چشمم به قفل دستی نقره‌اش افتاد: «نمی‌تونیم بریم تو، درش قفله». جکسون مرا از سر راهش هل داد و گفت: «این چیزها جلو "سرباز شگفت‌انگیز" رو نمی‌گیره‌ا» و با دندان‌های کلیدکرده و آرواره منقبض، به قفل زل زد و تمرکز کرد. قفل برنجی پایی صدا کرد و باز شد و افتاد روی زمین. محکم زدم روی پشتیش و گفتم: «گل کاشتی سرباز شگفت‌انگیز!» دلم می‌خواستم بهش بگویم که تا بهحال اسمی به این لوسی و بی‌مزگی برای یک ابرقهرمان نشنیدم، اما دیدم وقت مناسبی نیست.

در را هل دادم و رفتم تو زمین تپیس. پشت سرم با  
دقت چفت در را انداختم و دور و برم رانگاه کردم. یک نفر  
تور وسط زمین را باز کرده و روی زمین انداخته بود، برای  
همین فضای زیادی برای چرخیدن و دویدن داشتیم.  
- من از خوشحالی دیوونه شدم.

- عین من. می دونی اول می خوام چه کارم کنم؟ می خوام  
ببینم می تونیم پرواز کنیم، یا نه.  
با خنده گفت: «پرواز؟ جدی می گی؟ هیچ وقت فکرش  
رو نکرده بودم!»

- آخه حالا قدرت‌هایی داریم که حتی تو خیال هم فکرش  
رو نمی کردیم.

تا آن روز جکسون را آنقدر هیجان‌زده ندیده بودم. تو  
خانواده ما، او همیشه نقش آدم بی‌خیال و "هرچی می‌شه،  
بدلار بشه" را داشت.

پرسیدم: «چطوری امتحان کنیم؟ همین جوری دست‌هایمان  
رو ببریم بالا و از زمین بلند بشیم؟»

هر دو، دست‌هایمان را بر دیم بالای سرمان، زانوها را خم  
کردیم... و جست زدیم تو هوا.

و همان لحظه کتانی هایمان با صدای گرپ بلندی برگشتند  
روی آسفالت.

جکسون گفت: «باید اولش بدویم و دور بگیریم.» و دولا  
شد و مثل دونده‌های تو پیست مسابقه دو، دست‌ها یش را  
روی زانوهایش گذاشت: «جیلیان، ما می‌تونیم پرواز کنیم.  
مطمئنم که می‌تونیم.»

از جا کنديم و با سرعت دويديم به آن سر زمين. گرپ و  
گرپ. تندتر... تندتر...

در همان حال که مثل باد روی زمين می‌دويدم، دست‌ها یم  
را بردم بالا. و فرياد زدم: «بله‌ا بلها من دارم پرواز می‌کنم!»

# ۱۳

با سر، محکم خوردم به تور سیمی و جیغ کشیدم:  
﴿نـاـهـ﴾

بعد از برخورد با تور، مثل توپ برگشتم عقب و به زحمت  
تعادلم را حفظ کردم. درد شدیدی تو تنم پیچید.  
جکسون هم با صدای بلند، با تور سیمی تصادف کرد،  
برگشت عقب و روی باسنیش افتاد زمین.  
چندبار پلک زد. از قیافه‌اش پیدا بود بدجوری یکه  
خورده.

خودم را تکانی دادم و دویدم پیش جکسون: «شـرـمـنـدـهـ.ـیـکـ»

لحظه پاک قاتی کردم و فکر کردم دارم پرواز می‌کنم.»  
 جکسون نالهای کرد و گفت: «اول کمکم کن بلند بشم.»  
 دستش را گرفتم و کمک کردم سرپا بایستد. آستین  
 بارانی اش حسابی خاکی و کثیف شده بود: «خیلی خب،  
 جیلیان، معلوم شد نمی‌تونیم پرواز کنیم. پس پرواز رو از  
 فهرست کارهایمون خط بزن.»

«بعدش نوبت چیه؟ آوو، فهمیدم. ذود استثنایی. شاید  
 من و تو زور زیاد و استثنایی داشته باشیم.» این را گفتم و  
 نگاهی به دور و برم اندختم: «چه جوری می‌شه امتحانش  
 کرد؟»

جکسون خاک را از آستینش پاک کرد و گفت: «من تو  
 رو از زمین بلند می‌کنم. آزمایش خوبیه.»  
 محکم هلش دادم و گفتم: «هان؟ چرا؟ چون من فوق  
 سنگینم؟ آقا پسر، من درست هم وزن توأم!»  
 جکسون نیشش را باز کرد و گفت: «باشه، سعی می‌کنم  
 یک دستی بلندت کنم، خوبه؟»

قیافه بدی گرفتم و گفتم: «خب... باشه.»  
 جکسون آمد جلو و دست راستش را دور کمرم حلقه

کرد. و زور زد از زمین بلندم کند.

خندیدم و گفتم: «خبری نشد.»

یک بار دیگر امتحان کرد. باز هم خیط شد.

«حالا دودستی.» این را گفت و با هر دو دستش کمرم را محکم گرفت و تامی توانست به خودش فشار آورد. بالاخره توانست مرا چند سانتی متر از زمین بلند کند و چند ثانیه در آن حالت نگهدارد.

گفتم: «بی خیال، قهرمان. روی زور استثنایی هم خط بکش.»

جکسون مرا ول کرد و یک قدم رفت عقب. و سر جایش خشک شد.

- تو چت شده؟

نگاهش به من نبود. به پشت سرم زل زده بود... و چشم‌هایش از تعجب گشاد شده بود.

رویم را برگرداندم و دیدم یک نفر تو تاریکی، کنار تور سیمی ایستاده.

اون کیه؟ از کی تا حالا اینجاست؟  
شبح آهسته از تاریکی بیرون آمد.

جکسون یواش گفت: «بچه‌ست.»

یک پسر راه افتاد و یواش یواش، از آن سر زمین آمد به طرف ما. وقتی نور کمرنگ ماه رویش افتاد، من و جکسون از وحشت فریاد کشیدیم.

# ۱۴

اولش به نظرمان آمد بچه است؛ قد کوتاه و لاغر بود و  
موهای سیخ‌سیخ بور و کمرنگی داشت. یک تی‌شرت سیاه  
و شلوار جین هم تنش بود.

هیکل بچه‌ها را داشت... اما صورتش پیر... نه، ... باستانی  
بود!

منظورم این است که صورت یک پیرمرد را داشت،  
یک صورت ترسناک. پوست پیشانی و لپ‌هایش بدجوری  
کشیده و مثل کاغذ نازک بود؛ آن قدر کشیده، که اسکلت  
صورتش از زیرش پیدا بود.

لب نداشت، دهنش مثل دهن اسکلت باز بود و دندان‌های شکسته و کج و کوله‌اش بیرون بود. چشم‌های سیاهش تو کاسه‌های گودشان فرو رفته بودند.

دست استخوانی و بی‌رنگش را خیلی یواش بالا آورد و برایمان دست تکان داد.

من و جکسون یک قدم رفتیم عقب و من به زحمت صدایم را بلند کردم و پرسیدم: «تو کی هستی؟ اینجا چه کار می‌کنی؟»

بالاخره به حرف آمد و با صدای خس خسی و گرفته‌ای که مثل صدای پیچیدن باد لای برگ‌های درخت بود، گفت: «دارید از قدرت‌های جدیدتون لذت می‌برید؟»  
بالکنت گفتم: «ق... قدرت؟ کدوم قدرت؟»

جکسون گفت: «قدرتمون کجا بود؟ همین جوری داشتیم این دور و بر می‌پلکیدیم.»

آدم کوچولو خس خس کرد: «اسم من فینیه. نباید به فینی دروغ بگید.»

جکسون گفت: «د... د... دروغ نگفتیم.»  
سعی کردم فکرش را بخوانم، اما چیزی دستگیرم نشد.

بچهست؟ پیر مرد؟ یک هیولای عوضیه؟

فینی گفت: « مؤسسه منو فرستاده. »

من و جکسون بهش زل زدیم و من فکر کردم، مؤسسه؟

دست استخوانی اش را تو جیب شلوارش فرو کرد و گفت:

« آدمهای تو مؤسسه، ارتعاش‌های شمارا گرفتند، برای همین

منو فرستادند عقبیتون. »

یک نگاه به در زمین تنیس انداختم، زیاد دور نبود. فکر کردم شاید من و جکسون بتوانیم سریع از کنار آن آدم عوضی رد بشویم و برویم طرف در. ظاهراً خیلی فسی بود و نمی‌توانست خودش را به ما برساند.

به جکسون نگاه کردم و فکرش را خواندم. او هم تو همین فکر بود... که بدد طرف در و فرار کند.

جکسون گفت: « ببین آقا، ما ارتعاش سرموں نمی‌شه. » و صدا تو گلویش شکست. می‌دانستم او هم به اندازه من کپ کرده. جکسون معطل نکرد و از پهلو، به طرف در راه افتاد. من گفتم: « ما دیگه باید بریم. گمانم ما رو با کسی عوضی گرفتید. »

فینی نجوا کرد: « مؤسسه اشتباه نمی‌کنه. » و یک چیزی ته

گلویش تھی صدا کرد و چشم‌هایش تو گاسه فرو رفت. حالا فقط دوتا سوراخ گود و سیاه تو صورتش دیده می‌شد. دوباره پرسید: «از قدرت جدیدتون لذت می‌برید؟» گفتم: «آقا، ما واقعاً باید بریم.» و با اینکه پاهایم می‌لرزید من هم یک‌پهلو راه افتادم و ذره‌ذره خودم را کشیدم طرف در.

فینی چیزی را از جیب جینش درآورد و گرفت بالا، زیر نور ماه. یک جواهر بزرگ، که زیر نور کمرنگ ماه، قرمزِ براق نشان می‌داد.

مرد جواهر را بالاتر برد. درخشش جواهر بیشتر شد و شعاع‌های پرنور و قرمزی روی زمین تنیسِ تاریک انداخت. مرد با صدای خسخسی‌اش گفت: «شما باید بازرس رو ببینید. ازش خوشتون می‌آد. آدم نازنینیه.»

گفتم: «ن...نه. من و جکسون باید بریم خونه.» اما یک‌مرتبه متوجه شدم که نمی‌توانم تکان بخورم.

نور قرمزِ جواهری که تو دست فینی بود و مثل نبض ضربان داشت، مثل یک لایه مه دور من و جکسون پیچید و ابرهای قرمز ما را وسط خودشان حبس کردند.

فینی دوباره گفت: «حتماً از بازرس خوشتون می‌آد»  
 اما این دفعه صدایش ضعیفتر بود و انگار از فاصله دور  
 می‌آمد.

نه می‌توانستم تکان بخورم. نه چیزی می‌دیدم. فقط توده  
 نور قرمز را می‌دیدم که دور و برم موج می‌زد... بالای سرم...  
 از بدنم رد می‌شد...

یکمرتبه نور قرمز ناپدید شد و همه‌جا تاریک شد.  
 چشم‌هایم را بستم. وقتی آنها را باز کردم، من و جکسون  
 دیگر تو زمین تنیس نبودیم.

تو اتاق کوچک و شلوغی ایستاده بودیم که پر بود از  
 میزهای آزمایشگاهی صفحه‌های مونیتور و انواع وسایل  
 علمی

روبه روی در چوبی پهنه ایستاده بودیم که تابلویی بالایش  
 بود. روی تابلو با حروف سیاه و بزرگ نوشته بود: مؤسسه.

# ۱۵

ستراپایم از ترس یخ کرد. برگشتم رو به برادرم، او هم با دهن باز تابلو را نگاه می کرد. خیلی یواش گفت: «ما اینجا چه کار می کنیم؟ چه جوری آمدیم اینجا؟»  
— ن... نمی دونم. جکسون، من ناراحتم. م...

همان لحظه در چوبی باز شد و مردی که روپوش سفید آزمایشگاه تنیش بود، لبخند به لب، وارد اتاق شد.

چشم‌های ریز گرد و سیاه و دماغ دراز و خمیده‌ای داشت و سرش بزرگ و طاس بود. قدش خیلی از من و جکسون بلندتر نبود و سرش برای تنهاش زیادی بزرگ بود. سر

طاسش مثل چراغ، زیر نور شدید اتاق برق می‌زد.  
ابروهایش خاکستری و پرپشت بود و یک کپه ریش  
خاکستری روی چانه‌اش درآمده بود. وقتی بهمان لبخند  
زد، یک دندان طلا تو دهنش برق زد.

با یک دست تخته‌رسمی را گرفته بود و دست دیگرش  
را تو جیب روپوشش فرو کرده بود. وقتی صورت‌های  
وحشت‌زده ما را دید، لبخند از روی لب‌ش رفت.

با صدای گرم و ملایمی که شبیه صدای گوینده‌های تلویزیون  
بود، گفت: «نترسید. اینجا بهتون صدمه‌ای نمی‌زنیم. من  
دانشمندم. البته دانشمند معمولی... نه از اون پروفسورهای  
دیوانه!» و به شوخی خودش نخودی خنده‌ید.

جکسون پرسید: «برای چی ما رو آوردی اینجا؟ از ما چی  
می‌خوای؟»

من هم با عصبانیت گفتم: «چطوری این کارو می‌کنی؟  
چطوری می‌تونی مردم رو بر خلاف میلشون بکشونی اینجا؟»  
جواب سؤال‌هایمان را نداد و فقط با چشم‌های ریزش  
به نوبت، من و برادرم را تماشا کرد. سرشن را با حالت  
تأیید تکان داد و گفت: «جیلیان، جکسون، اکثر دو قلوها

قدرت‌های ذهنی به خصوصی دارند. می‌دونید که بعضی از  
دوقلوها حتی برای خودشون یک زبون سرّی دارند؟»  
جکسون گفت: «تو تلویزیون یک چیزهایی در این مورد  
دیدیم.»

من گفتم: «جواب سؤال‌های ما رو بده. برای چی ما رو به  
зор آوردم اینجا؟ اون یاروی عوضی هیپنوتیزمون کرد؟  
یا چی؟»

با اخم بهم نگاه کرد و با صدای ملایمش گفت: «خواهش  
می‌کنم جیلیان. آروم باش. من خیال ندارم شما رو مدت  
زیادی اینجانگه دارم. خیلی زود می‌فرستم تو خونه... البته  
اگه همکاری کنید.»

سرش داد زدم: «همکاری؟ چرا باید با تو همکاری کنیم؟  
اون یارو یک کاری با مغزهای ما کرد. اون...»  
حروف را قطع کرد و گفت: «اون فینی، دستیار منه. تو  
مؤسسه، اگه دستگاه‌های ما ارتعاش‌های غیرعادی مغزی  
رو بگیرند، باید یکی از راننده‌های هامون رو بفرستیم برای  
تحقیق.»

جکسون با عصبانیت گفت: «توراجع به چی حرف می‌زنی؟

اصلًا تو کی هستی؟»

ریش کوتاهش را که عین قلم موی نقاشی بود، تو دستش گرفت و گفت: «لطفاً بی ادبی منو ببخشید. تلفظ اسم واقعی من سخته، برای همین همه بهم می گن بازرس کرینیوم.» گفتم: «چی گفتی؟ کرینیوم؟»

سرش را تکان داد: «کرینیوم یعنی جمجمه بعضی از کارگرهام این اسم رو روی من گذاشتند. یک جور شوخیه.» چشم‌هایم را چپ کردم و به مسخره گفتم: «هاهاها. حالا می‌تونیم ببریم؟»

«بذراید بهتون بگم شغلم چیه. من روی مغز تحقیق می‌کنم.» این را گفت و رفت جلو یک کیبورد و چند ثانیه تایپ کرد. تصویر خیلی بزرگی از مغز آدمیزاد، روی دیوار رو به رویمان ظاهر شد.

«می‌بینید؟ این مغز یک آدم عادیه. بعضی‌ها فکر می‌کنند مغز یک جباب گوشته نفرت‌انگیزه، ولی به نظر من خیلی زیباست.» مرد لبخند زد و دوباره دندان طلاش برق زد. یکمرتبه یاد قدرت جدیدم افتادم و برگشتم رو به بازرس کرینیوم و به مغزم بشار آوردم که فکرش را بخوانم، اما

توانستم. یک جورهایی راهم را بسته بود و نمی‌گذاشت  
وارد مغزش بشوم.

بازرس کرینیوم ادامه داد: «تو بعضی موارد، قدرت‌های استثنایی آدم‌ها مفیده. مثلًا همین فینی، می‌دونید اون صد و چهارده سالش؟»

سرم سوت کشید و پرسیدم: «راست می‌گی؟»  
بازرس کرینیوم سرش را تکان داد: «اون از قدرت مغزیش استفاده می‌کنه و خودش رو زنده نگه می‌داره. به نظر من که فوق العاده است... قبول ندارید؟»

من و جکسون هیچ عکس‌العملی نشان ندادیم. یعنی بازرس کرینیوم واقعیت را می‌گفت؟ البته به ظاهر فینی می‌آمد که صد و چهارده سالش باشد!

لبخند از لب بازرس کرینیوم رفت: «از طرف دیگه، گاهی قدرت‌های مغزی استثنایی، اسباب زحمتی. البته نمی‌خوام بگم که شما دو تا قدرت استثنایی دارید، ولی می‌شه گفت که شما...»

حرفش را ناتمام گذاشت و چیزی روی تخته‌رسمش نوشست. چشم‌هایش آنقدر ریز بودند که وقتی آنها را تنگ

کرد تا با دقت به چیزی که می‌نوشت، نگاه کند، تقریباً  
تا پدید شدند.

بالاخره رو کرد به من و جکسون و گفت: «اگه شما قدرت  
استثنایی داشتید، مردم نمی‌دونستند چطوری با هاتون رفتار  
کنند. رفقاتون طردِتون می‌کردند. قدرت‌تون اسباب در دسر  
همه می‌شد و تا آخر عمر مثل موجودات عجیب‌الخلقه  
با هاتون رفتار می‌شد.»

зор کی خنده‌یدم و گفتم: «چه خوب که من و جکسون  
قدرت استثنایی نداریم.» و یک نگاه به جکسون انداختم و  
دعا کردم منظورم حالیش بشود. چند ثانیه بعد، نطقش  
باز شد و گفت: «جیلیان راست می‌گه. من و اون قدرت  
استثنایی نداریم.»

«هومپف.» بازرس کرینیوم صدایی از خودش درآورد و  
تند و تندا چیزهای دیگری روی تخته‌رسم نوشت.  
- خب، من به همین دلیل شما رو آوردم اینجا. ما معمولاً  
اشتباه نمی‌کنیم، ولی چندتا آزمایش از شما می‌گیریم که  
بینیم اوضاع از چه قراره.

پرسیدم: «آزمایش؟»

بازرس کرینیوم یک دستش را بالا آورد و لبخند گشادی روی صورتش نشست: «نگران نباشید. این آزمایش‌ها خیلی ساده‌اند. و اصلاً درد ندارند. چشم به هم بزنی، شما رو برمی‌گردونم خونه.»

لبخند از لبس رفت و تکرار کرد: «تو یک چشم به هم زدن می‌فرستم تو خونه. البته اگه همه‌چیز خوب پیش

# ۱۶

برگشت و رفت آن سر آزمایشگاه کفشهایش تقدیم  
بلندی روی زمین راه انداخت. انواع دکمه‌های مدرج را  
چرخاند، چندین دکمه را فشار داد و انگشت‌هایش را روی  
دکمه‌های کیبوردها کوبید.

یواش به جکسون گفت: «گوش کن، اصلانمی شه به این  
یارو اعتقاد کرد. نذار بفهمه ما قدرت استثنایی داریم. اگه  
فکر کنه ما آدمهای عادی هستیم، می‌فرستمون خونه.»  
جکسون هم یواش گفت: «چه جوری ازش قایم کنیم؟  
شاید واقعاً ارتعاش‌های ما رو گرفته باشند. شاید بتونه فکر

آدمها رو بخونه.»

- پس تمام مدت فقط روی یک چیز تمرکز کن. فقط به... آرتی و نینا فکر کن، همه‌اش تو این فکر باش که چقدر ازشون نفرت داری.

جکسون سرش را تکان داد و گفت: «خوب فکریه. همه‌اش به اسم این دو تا فکر می‌کنم.»

- من هم همین کارو می‌کنم.  
بازرس کرینیوم تق و تق برگشت طرف ما. به هر دستش یک هدفون بود: «این گوشی‌های بی‌سیم رو بذارید روی گوش‌هاتون.»

گوشی‌ها را از دستش گرفتم، جلو رویم نگهداشتم و خوب براندازشان کردم.

بازرس کرینیوم گفت: «شروع کنید. نگران نباشید، چیزی تون نمی‌شه. خیلی راحته، فقط گوشی‌ها رو بذارید روی گوش‌هاتون.»

گوشی‌ها را هل دادم طرفش و گفتم: «شرمنده. من نمی‌خوام اینو روی سرم بذارم.»

با چشم‌های ریزش نگاه تیزی بهم کرد و گفت: «کاری

که گفتم، بکنید.» و بروبر نگاهم کرد. نه پلک می‌زد، نه تکان می‌خورد.

توى سرم مورمور شد... یک احساس سوزش زیو پیشانی. پیشانی ام را خاراندم که سوزشش قطع بشود، اما حالا تبدیل به درد ملایمی شد. و بعد، شقیقه‌هایم تیر کشید و به شدت درد گرفت.

بازرس کرینیوم دوباره گفت: «گوشی رو بذار روی سرت تا دردت ساکت بشه.»

نفس عمیقی کشیدم و گوشی را روی گوش‌هایم گذاشتم. چیزی نشنیدم. به نینا و آرتی فکر کردم. نینا... آرتی... نینا... آرتی...

یک نگاه به جکسون انداختم، او هم گوشی‌اش را گذاشته بود. فکرش را خواندم: نینا... آرتی... آرتی... نینا... زمزمه آهسته‌ای شنیدم. زمزمه بلندتر شد... قطع شد. دوباره سکوت.

نینا... آرتی...

سرم را بلند کردم. بازرس کرینیوم دوباره رفته بود کنار دیوار و انگشت‌هایش را تند و تند روی کیبوردها می‌کوبید

و با دقت به عددهایی که روی مونیتورهای بزرگ کامپیوتر  
ظاهر می‌شد، نگاه می‌کرد.

نینا... آرتی...

بازرس کرینیوم چندتا دکمه مدرج را چرخاند و صدای  
نوسان‌دار ملایمی تو گوشم پیچید، صدایی که پشت سر  
هم تکرار می‌شد.

بووق بووق بووق...

صدا بلندتر شد، و طولانی‌تر... تا جایی که مثل آژیر  
کرکننده آمبولانس، تو سرم زیاد و کم می‌شد.  
دهنم را باز کردم و از درد فریاد گوش خراشی کشیدم، اما  
زوze آژیر آن قدر بلند بود که فریاد خودم را نشنیدم. سرم تیر  
می‌کشید و به لرزه افتاده بود. آن صدا سرتاپایم را می‌لرزاند.  
دستپاچه شدم و دودستی گوشی را گرفتم و محکم  
کشیدم. گوشی محکم به گوش‌هایم چسبیده بود.

تقلای کردم آن را از روی سرم بردارم و با تمام قدر تم  
محکم کشیدم. اما گوشی از جایش تکان نخورد و صدای  
آژیر بلندتر هم شد.

- کمکم کن! کمکا خیلی درد دارم! دیگه نمی‌تونم تحمل کنم!

# ۱۷

آژیر قطع شد، اما صدایش هنوز تو گوشم می‌پیچید.  
 همهٔ عضله‌هایم منقبض شده بود و دندان‌هایم آن‌قدر  
 محکم روی هم ساییده می‌شد که آرواره‌ام درد گرفته بود.  
 صدای بازرس کرینیوم تو گوشی آمد: «کارتون تقریباً تمومه.  
 الان دارم تکون‌ها و تغییرات ولتاژ مغز‌تون رو می‌خونم.»  
 چندتا نفس عمیق کشیدم، چشم‌هایم را بستم و سعی  
 کردم تمرکز کنم. دوباره رفتم تو نخ دوقلوها.  
 نینا... آرتی... نینا...

دوباره صدای نوسان‌داری تو گوشم پیچید. بوق بوق

آهسته‌ای که پشت هم ادامه داشت.

نینا... آرتی...

و بعد، سکوت. سکوت عمیق.

چشم‌هایم را بستم و سعی کردم آرام باشم.

چند ثانیه بعد، بازرس کرینیوم جلو من و جکسون ایستاده بود. اول گوشی مرا برداشت و بعد مال جکسون را. لب‌هایش را روی هم فشار داده بود و خوشحال به نظر نمی‌آمد.

زیرلبی گفت: «خیلی عجیبه.» و با چشم‌های ریزش مارا برانداز کرد. به ریشش دست کشید و دوباره گفت: «خیلی عجیبه.»

با ترس و احتیاط پرسیدم: «حالا می‌تونیم ببریم؟» «یک آزمایش ساده دیگه.» این را گفت و روی دیوار، دکمه‌ای را فشار داد.

فینی بی‌صدا آمد. تو اتاق؛ اسکلت زنده‌ای که بدن یک پسر بچه را داشت. زیر نور شدید چراغ‌های آزمایشگاه، پوست نازک و کشیده‌اش رنگ پریده و سفید بود و چشم‌هایش فرو رفته‌تر به نظر می‌آمد.

بازرس کرینیوم گفت: «جیلیان، بگو ببینم فینی الان

تو چه فکریه. تمرکز کن. به فکرهاش گوش بده و به من  
بگو...»

خیلی راحت می‌توانستم فکر فینی را بخوانم و احتیاجی  
به تمرکز نبود.

فینی تو فکر یک برش پای سیب با بستنی وانیلی بود.  
بازرس کرینیوم با تحکم پرسید: «اون تو فکر چیه،  
جیلیان؟ بگو ببینم. فکرش رو بخون. بهم بگو راجع به چی  
فکر می‌کنه. بهم بگو... بهم بگو... بهم بگو...»  
چشم‌هایم را بستم، صورتم را تو هم کشیدم و وانمود  
کردم که دارم فکر می‌کنم. بالاخره گفتم: «آ... تو فکر یک  
ماشین نو؟»

بازرس کرینیوم آهی طولانی کشید و پلک‌هایش را با  
انگشت‌هایش مالید. گوشی‌ها را داد دست فینی و بهش  
گفت که بیرون منتظر بماند.

فینی با سرعت رفت بیرون. آن قدر سبک بود که کفش‌هایش  
روی زمین سفت آزمایشگاه صدا نمی‌کرد.

بازرس کرینیوم که بدجوری به من و جکسون زل زده  
بود، گفت: «مؤسسه معمولاً اشتباه نمی‌کنه و ما می‌تونیم

ارتعاش‌ها رو بگیریم. یعنی همیشه مغزهای استثنایی رو پیدا می‌کنیم.»

قلبم به گرپ گرپ افتاد و فکر کردم، چه برنامه‌ای برایمان چیده؟ باز هم آزمایش؟

کرینیوم دوباره آه کشید و گفت: «فینی شما رو با کامیون می‌بره خونه.» و دست کرد تو جیبش و دوتا کارت سفید و کوچک درآورد. به هر کدام‌مان یک کارت داد و گفت: «این کارت ویزیت منه. اگه یک وقت بهم احتیاج داشتید، ازش استفاده کنید.»

کارت را تو جیب شلوارم چپاندم و به خودم گفتم، برای چی به این آدم احتیاج داشته باشم؟ دیگه حاضر نیستم خودش، یا این مؤسسه رو ببینم؟

فینی ما را برد کنار کامیون کوچکی که جلو ساختمان پارک شده بود. رنگ کامیون قهوه‌ای یکدست بود و هیچ نوشته‌ای روی بدنه‌اش نبود. فقط یک دیش ماهواره‌ای کوچک روی سقفش بود.

من و جکسون چپیدیم روی صندلی جلو، بغل دست فینی. یک کم نگران بودم. یعنی مطمئن نبودم که یک آدم

صدوچهارده ساله بتواند رانندگی کندا  
 بیشتر راه، چشم‌هایم بسته بود، اما فینی فرمان را  
 دوستی چسبیده بود و خیلی یواش و با احتیاط رانندگی  
 می‌کرد. بیست دقیقه بعد، جلو خانه خودمان بودیم. فینی  
 برگشت رو به ما. صورتش عین یک اسکلت زنده بود و تو  
 تاریکی ماشین، چشم‌هایش اصلاً پیدا نبود.

با صدای زشتش گفت: « مؤسسه اشتباه نمی‌کنه ».  
 چنگ انداختم دستگیره را گرفتم، اما در قفل بود. به  
 فینی گفتم: « نمی‌خوای پیاده‌مون کنی؟ کرینیوم گفت که  
 می‌تونیم بریم خونه ».«

جکسون گفت: « در رو باز کن ».«  
 فینی هوا را با صدایی شبیه سوت، به گلویش فرستاد و  
 بیرون داد: « مؤسسه شما رو زیر نظر می‌گیره ».«  
 جکسون گفت: « زیر نظر می‌گیره؟ یعنی... خیال دارید  
 جلویی ما رو بکنید؟ ».«  
 فینی نجوا کرد: « مؤسسه هم می‌تونه از خودش ارتعاش  
 بفرسته ». و دکمه را زد و قفل در را باز کرد.

من و جکسون از کامیون پریدیم بیرون و پشت سرمان

را هم نگاه نکردیم. مثل باد دویدیم تو خانه.  
 صدا زدم: «مادر! پدر!»  
 هنوز از مهمانی برنگشته بودند.  
 جکسون یک قوطی کوکا از یخچال برداشت و یک نفس  
 سرکشید: «من که از ترس زهره‌ترک شدم!»  
 - نینا و آرتی نازنین! این دوتا بهمون کمک کردند یک  
 دانشمند متخصص مغز رو گول بزنیم!  
 با هم پنجه زدیم و من گفتم: «دنبالم بیا.» و دوتایی از  
 پله‌ها دویدیم بالا و رفتیم تو اتاق من. خودم را انداختم  
 روی صندلی میز تحریر و لپتاپم را کشیدم جلو: «بیا اون  
 مؤسسه رو تو اینترنت جستجو کنیم و ببینیم چه اطلاعاتی  
 بهمون می‌دی.»  
 اول مؤسسه را جستجو کردم، نتیجه‌ای نداد. مؤسسه  
 مغز را جستجو کردم، این یکی هم جوابی نداشت.  
 جکسون گفت: «بنویس گوگل بازرس کرینیوم.»  
 این یکی را هم امتحان کردم. باز هم جواب نداشت.  
 تو گوگل، هیچ اطلاعاتی در باره بازرس کرینیوم وجود  
 نداشت.

زیرلبی گفت: «خیلی عجیب».»

یکمرتبه جکسون داد زد: «هی، جیلیان... اینو نگاه کن!»  
برگشتم و دیدم کارت ویزیتی که بازرس کرینیوم بهمان  
داده بود، تو دستش است.

- باورم نمی‌شه جیلیان! اصلاً باورم نمی‌شه!  
کارت را گرفت جلو صورت من. روی کارت نوشته بود:  
من گول نخوردم.

# ۱۸

من و جکسون به این نتیجه رسیدیم که این جریان خیلی ترسناک است و باید موضوع را به پدر و مادرمان بگوییم. خودمان می‌دانستیم کار آسانی نیست، اما باید محبورشان می‌کردیم قدرت‌های جدید ما... و وجود بازرس کرینیوم را باور کنند.

فردای آن شب، با عجله رفتیم سر صحنه پدر سرِ میز، روی روزنامه قوز کرده بود و مادر چلو ظرفشویی ایستاده بود و کتری را از شیر پر می‌کرد.

یک کیک لقمه‌ای برداشتیم و گذاشتیم تو شتر. جکسون

هم یک لیوان آب پر تقال برای خودش ریخت.  
نفس عمیقی کشیدم و گفتم: «من و جکسون باید یک  
چیزی رو به شما بگیم.»

مادر گفت: «امنظورت یک چیزی شبیه صبح به خیره؟»  
- اوو، بله. صبح به خیر. من و جکسون... خب، داستانش  
مفصله و می‌دونم که حرفمون رو باور نمی‌کنید، ولی همه‌اش  
راسته.

جکسون گفت: «ترسناک هم هست.»  
این را که گفت، توجهشان جلب شد. پدر سرش را از  
روی روزنامه بلند کرد. مادر کتری را گذاشت روی اجاق و  
برگشت رو به ما: «ترسناک؟ مثلًاً چقدر ترسناک؟»  
پدر گفت: «تو مدرسه در درست کردید؟»  
من جوابش را دادم: «نه. از این جور چیزها نیست. موضوع  
خیلی فرق داره. یک جورایی... باور نکردنیه.»

مادر پرسید: «دیشب که ما نبودیم، اتفاقی افتاد؟»  
جکسون گفت: «الان بهتون می‌گیم. ولی باید یک قولی  
بیهمون بدید.»

پدر با تشر گفت: «قول، بی قول، تا حرف نزنید، قولی

نمی دیم.»

من گفتم: «باشه، موضوع اینه که... خب...»

مادر رفت پشت پدر ایستاد، دست‌هایش را روی شانه او گذاشت و گفت: «لفترش نده، حرفت رو بزن. برای چی این‌قدر من و من می‌کنی، جیلیان؟ هرچی باید بگی، بگو. خودت که می‌دونی من و پدرت همیشه شما رو درک می‌کنیم.»

«درسته. خب... باشه، الان می‌گم. من... آآ... خب... من و جکسون...» نفس تو گلویم گیر کرد و بروبر پدر و مادر را نگاه کردم. دهنم را باز کردم و دوباره شروع کردم، اما مغزم خالی خالی بود. اصلاً یادم نمی‌آمد چه می‌خواهم بگویم. به مغزم فشار آوردم که فکر کنم. چشم‌هایم را بستم و تمرکز کردم.

مگه می‌شه؟ چرا این طوری شدم؟

پدر و مادر رو کردند به برادرم: «جکسون؟»

جکسون سرش را تکان داد. معلوم بود که او هم حسابی توفکر است. لیوان آب پرتقال را گذاشت روی میز و سینه‌اش را صاف کرد.

پدر از سر میز بلند شد و با عصبانیت گفت: «امی شه شما  
دوتا از این رفتار احمقانه دست بردارید و بهمون بگید چه  
مرگتونه؟»

من و جکسون با وحشت به هم نگاه کردیم.  
مغزم خالی بود. خالی. خالی.

یکمرتبه دلم آشوب شد و دستم را روی دهنم فشار دادم  
که بالا نیاورم. آن قدر هول کرده بودم که سرتاپایم می‌لرزید.  
چه بلایی سرم آمد؟ چه بلایی سر هفزم آمد؟  
بالکنت گفتم: «ش... شرمنده. یادم نمی‌آد چی می‌خواستم  
بگم.»

جکسون هم گفت: «بیخشید، من هم یادم نمی‌آد.»  
مادر یواش گفت: «انگار زیاد هم مهم نبود.»  
پدر گفت: «هر دوتون شوخی می‌کنید، درسته؟ دوتایی  
زحمت کشیدید و این جوک رو با هم ساختید؟»  
کیک لقمه‌ای من از تُستر پرید بیرون. مادر گفت: «صبحونه تون  
رو بخورید. شاید بعداً یادتون بیاد چی می‌خواستید بگید.»  
«شاید...» دلم نمی‌خواست چیزی بخورم. شکمم زیر و رو  
می‌شد و سرم سنگین شده بود؛ انگار به جای مغز، یک قلوه

سنگ بزرگ تو سرم بود.

هر دو بال بال می‌زدیم که زودتر از خانه بزنیم بیرون.  
باید با هم حرف می‌زدیم. باید می‌فهمیدیم چرا ماجرا را  
فراموش کردیم.

همین‌که پایمان را از در خانه بیرون گذاشتیم، حافظه  
هر دومان برگشت.

وقتی ماجرا یادم آمد، نفس بلندی کشیدم و از ذوق  
اینکه حافظه‌ام از بین نرفته، زدم زیر خنده.

هر دو متوجه شدیم که چه اتفاقی برایمان افتاده: کرینیوم.  
 مؤسسه. فینی بهمان گفته بود که مؤسسه می‌تواند از خودش  
ارتعاش بفرستد.

همین کار را کرده بودند. مغز من و جکسون را به هم  
ریخته بودند که نتوانیم داستان را برای پدر و مادرمان تعریف  
کنیم. واقعاً جاسوسی ما را می‌کردند.

- جکسون، اون مغز من و تو رو کنترل کرد. نگذاشت داستان  
یادمون بیاد. من حتی نمی‌تونستم حرف بزنم!  
- من فقط یک سؤال دارم، اگه اون همچین قدرتی داره...  
خیال داره چه بلای دیگه‌ای سرمون بیاره؟

بعداز  
طرف خ  
کنیم را  
می‌ریخ  
هدیر  
بود. یک  
خرید  
لیندا  
تو

# ۱۹

بعد از ظهر شنبه بعد بود و من و جکسون پیاده می‌رفتیم  
طرف خانه دوقلوهای لرنر که تو جشن تولدشان شرکت  
کنیم. روز ابری و دلگیری بود و باد برج‌های درختها را  
می‌ریخت زمین.

هدیه‌هایی که مادر برای دوقلوها خریده بود، دست من  
بود. یک گیم‌وی برای آرتی و یک «کارت هدیه»، مخصوص  
خرید لباس از یکی از مغازه‌های لباس‌فروشی پاساز، برای  
نیتا.

توماشین گرد راه افتادیم. صدای حرف و موسیقی می‌آمد

قیل از اینکه زنگ بزنیم، از ایوان خم شدیم و دزدکی از پنجره نگاه کردیم.

جکسون گفت: «وای پسر. بادکنکها رو نگاه کن. عین نی نی کوچولوها. نکنه دلچک هم دارند؟» دوتا عکس بزرگ نینا و آرتی به دیوار اتاق بود و بالای عکس‌ها، روی تابلویی با دست نوشته شده بود: دو موجود مخوف! عق.

به برادرم گفتم: «راه بیفت جکسون، برم تو وزودتر خودمون رو از شر این مهمونی خلاص کنیم.» اما او چشم‌هایش را بسته بود و از پنجره روی چیزی تمرکز می‌کرد. بازویش را کشیدم و گفتم: «چه کار می‌کنی؟» نخودی خندید: «هیسس. می‌خوام همه بادکنکها رو یکجا بتركونم.»

از جلو پنجره کشیدمش کنار و گفتم: «نه، این کارو نمی‌کنی. قراره باهاشون مهربون باشیم، یادته؟ مگه با هم این تصمیم رو نگرفتیم؟»

چشم‌هایش را چپ کرد و گفت: «با اون دوتا مهربون

باشیم؟ چرا؟»

- برای اینکه روز تولدشونه، راه بیفت، دست از سرشنون  
بردار.

در زدم، نینا فوری در را باز کرد و با خوشحالی گفت:  
«سلام! بیاین تو!»

دامن سیاه و تی شرت صورتی پوشیده بود و روی تی شرتش  
با حروف براق نوشته بود: پرنسیس تولد.

تو گوش هایش گوش گیر گذاشته بود و وقتی دید من  
برو بیر به گوشش نگاه می کنم، گفت: «صدای موسیقی که  
بلند باشه، سرم درد می گیره.» و دستم را گرفت و کشید تو  
اتاق. هفت هشت تا از بچه های کلاس دور هم ایستاده بودند  
و تو لیوان های کاغذی شربت می خوردند.

خانم لرنر پشت یک میز ایستاده بود و یک قلم مو هم تو  
دستش بود. با صدای بلند پرسید: «کسی نمی خواهد صورتش  
رو رنگ کنه؟»

این دیگر خیلی ضایع بود.

جکسون دوید تو اتاق نشیمن پیش آرتی، که با پسر  
عموهایش با وی، تنیس بازی می کرد؛ البته هم بازی هایش

دوتا پسر پنج ساله بودند. بچه‌ها به آرتی التماس می‌کردند که بگذارد آنها هم بازی کنند، اما او راکت را ول نمی‌کرد. رفتم طرف اتاق نشیمن. جکسون هدیه آرتی را داد دستش. آرتی کاغذ روی بسته را جرجر کرد و یک نگاه به گیم انداخت و گفت: «اینو دارم.» و بسته را داد به جکسون: «می‌شه با یک بازی دیگه عوضش کنی؟»

جکسون دندان‌هایش را روی هم فشار داد.

نینا که یک لیوان شربت قرمز دستش بود، بازویم را گرفت و گفت: «جیلیان، این پولور سفیدت خیلی خوشگله. تازه خریدیش؟»

آمدم بگویم: «آره، من...»، که نینا دولا شد و شربت قرمز پاشید به جلو پولورم.

نینا جیغ کشید: «وای که من چقدر دست و پا چلفتی اما مادر... حوله کاغذی رو برسون! حوله کاغذی!»

عمدأ شربت ریخت روی لباسم؟ یا اتفاقی بود؟ فکرش را خواندم. اتفاق بود. این دختر واقعاً بی‌عرضه است.

خانم لرنر لکه روی پولورم را با دقت نگاه کرد و گفت:

«این باید فوری شسته بشه. درش بیار جیلیان،»

- وای نه! نمی‌تونم درش بیارم، زیرش چیزی نپوشیدم.

نینا مرا کشید تو اتاقش. پولور را ازم گرفت و یکی از تی‌شرت‌هایش را داد بپوشم. یک تی‌شرت صورتی که با حروف براق رویش نوشته بود: پرفسیس آوازخوان.

نینا با خوشحالی گفت: «حالا ما دو تاشدیم دو قلو!»

حرصم گرفت و غرغری کردم، اما فکر می‌کنم صدایم را نشنید. هنوز گوش‌گیر تو گوشش بود.

نینا دوباره مرا برگرداند تو اتاق پذیرایی. نوبت برنامه آوازخوانی بود. راستش من معمولاً از این برنامه خوشم می‌آید و فکر می‌کنم خیلی کیف دارد که آدم جلو بقیه بایستد و مثل هنرمندهای واقعی آواز بخواند، اما آن برنامه هم مثل بقیه مهمانی، حالگیری بود.

پسرها قاتی نشدند؛ دست گذاشته بودند به مسخره‌بازی و به جای کلمه‌های آوازهایی که خوانده می‌شد، کلمه‌های بی‌معنی و زشتی می‌گذاشتند. خود نینا هم آواز نخواند و گفت گلودرد بدی دارد.

آرتی هم تو آوازخوانی قاتی نشد و تمام مدت ناله زد که

آن دوتا بچه کوچولو مثل کنه چسبیدند به گیم وی و به خودش مهلت نمی‌دهند بازی کند.  
فکر می‌کنم حالا دیگر آن مهمانی را جلو چشمتان مجسم کرده‌اید و گوشی دست‌تان آمده که بهترین جشن تولد دنیا نبوده.

بعد از مدتی، که به نظر من دویست ساعت آمده بود، جکسون با نیش باز آمد پیش من و یواش گفت: «اینجا رو بپا.»

- کجا رو بپام؟

«می‌خوام کیک تولد رو از زمین بلند کنم و از پنجره بفرستم بیرون. می‌خوام این مهمونی یک ذره حال بیاد.»  
جکسون این را گفت و زل زد به کیک.

«افکرش رو هم نکن.» دستش را محکم گرفتم و رویش را از کیک برگرداندم: «قولمون یادت رفته؟ قراره مهریون باشیم، درسته؟ در ضمن هم خیال نداریم رازمون رو برای همه مردم دنیا جار بزنیم.»

جکسون صدای بدخیمی از گلویش درآورد و رفت تو اتاق نشیمن که تنیس بازی کردن آن بچه کوچولوها را

تماشا کند.

بچه‌ها همین که کیکشان را خوردند، یکی یکی راه افتادند که بروند. نفس عمیقی کشیدم و یواش تو گوش جکسون گفت: «خدا رو شکر بی دردسر تموم شدا» و راه افتادیم طرف در. اما نینا جلومان را گرفت و گفت: «به این زودی نرین. صبر کنید تا همه بچه‌ها برن. من و آرتی می‌خوایم یک چیزی بهمدون بگیم.»

- چیزی بهمدون بگین؟

نینا انگار که موضوع سری است، انگشتتش را روی لبش گذاشت.

من و جکسون گیر افتادیم. خیلی طول کشید تا همه پدر و مادرها بیایند و بچه‌ها را ببرند. بالاخره همه رفتند و فقط من و جکسون ماندیم.

خانم لرنر گفت: «وای که چه مهمونی معرکه‌ای بود! بچه‌ها من باید برم پدرتون رو از فرودگاه بیارم. خیلی حیف شد که به مهمونی نرسید. زود برمی‌گردم.»

چند ثانیه بعد، صدای راه افتادن ماشینش را شنیدیم. حالا ما با نینا و آرتی تنها بودیم.

نینا گفت: «ما می‌خوایم یک چیزی بهتون بگیم.»

آرتی هم نیشش را باز کرد و گفت: «آره، یک سورپریز کوچولو براتون داریم.»

از خودم پرسیدم، چه جور سورپریزی؟

نینا دهنش را باز کرد که توضیح بدهد.

و همان موقع از پشت سر صدای ترق کرکنده‌ای آمد و مرا از جا پراند. برگشتم و دیدم در خانه با ضرب باز شد.

بازرس کرینیوم مثل شیر زخمی، با سروصدای خراب شد تو اتاق. روپوش سفیدش پشت سرش بال بال می‌زد و سر طاسش خیس عرق بود. چشم‌های ریزش را سریع دور اتاق گرداند و همه‌مان را دید زد و سرِ ما داد کشید: «واقعاً خیال کردید می‌تونید منو گول بزنید؟ واقعاً خیال کردید می‌تونید قدرت‌تون رو از من قایم کنید؟»

من و جکسون عقب عقب رفتیم طرف دیوار. پاهایم می‌لرزید و قلبم گرب‌گرب می‌زد. نینا و آرتی هم با چشم‌هایی که از وحشت گشاد شده بود، خودشان را عقب کشیدند. آرتی سکندری خورد روی دسته کاناپه و افتاد روی کاناپه.

بازرس کرینیوم با عصبانیت به طرف ما هجوم آورد.

می دانستم باید سریع یک کاری بکنم، اما آنقدر ترسیده  
بودم که نه فکرم کار می کرد، نه می توانستم تکان بخورم.  
کرینیوم آمد جلوتر.

بالاخره صدایم درآمد: «من و جکسون متأسفیم.  
نمی خواستیم شما رو گول بزنیم. ما...»

کرینیوم که چشم‌هایش از عصبانیت برق می‌زد، سرم  
داد کشید: «خفه شوا»  
- ولی ما...

نگذاشت حرفم را تمام کنم و سرم عربده کشید: «بهت  
گفتم ساكتا! و بدجوری بهم زل زد... شوک الکتریکی  
شدیدی را حس کردم، انگار بهم سیلی زده بودند.  
جیغ زدم: «وای!» و دستم را روی صورت گرفته‌ام  
گذاشتم

کرینیوم چند سانتی‌متر با من فاصله داشت. چشم‌هایم  
را بستم که نتواند به ذهنم نفوذ کند... و صدای بلند و  
عصبانی‌اش را شنیدم: «شما دوتا خوب می‌دونید من کی  
هستم! خودتون می‌دونید باید باهاتون چه کار کنم. باید  
مغز‌تون رو از سرتون بکشم بیرون!»

# ۲۰

با چشم بسته، منتظر نابود شدن مغزم شدم، منتظر  
شوك وحشتناک و دردی که باید تحمل می‌کردم. منتظر  
شدم...

چیزی حس نکردم. پس چی شد؟  
چشم‌هایم را باز کردم و دیدم کرینیوم جلو کانایه ایستاده  
و به نینا و آرتی زل زده.  
نینا جیغ کشید. آرتی با دستپاچگی از روی کانایه بلند  
شد و داد زد: «دست از سر ما بردار!»  
من هم سرش داد زدم: «تو که با این دوتا کار نداری اچرا

می خواهی اینهارو بترسونی؟»

جکسون گفت: «این دوتا از هیچی خبر ندارند. نمی دونند

من و جیلیان قدرت استثنایی داریم.»

کرینیوم پوزخند زد و گفت: «کی به اون قدرت آشغالی

شما دوتا اهمیت می دهید؟» و برگشت رو به دوقلوهای لرنر:

«شما خیلی وقتی خودتون رو قایم کردید و راه دیگهای برام

نگذاشتید. باید مغز شما دوتا رو کاملاً خالی کنم.»

نینا تته پته کرد: «م... مغمزمن رو خالی کنی؟»

جکسون با عصبانیت گفت: «خیلی مسخره است ا نینا و

آرتی خبر ندارند تو راجع به چی حرف می زنی. راه بیفتید...»

همگی بیرون!» و چنگ انداخت و دست آرتی را گرفت و

رفت طرف در.

اما کرینیوم سریع جنبید و جلو راه جکسون را گرفت...

و با چشم‌های نیمه‌باز به او زل زد.

شوک الکتریکی دست‌های جکسون را پراند هوا. فریاد

کشید و سر جایش ایستاد.

آرتی باناله گفت: «یعنی چی که باید مغزهای ما رو خالی

کنی؟ تو کی هستی؟ چرا می خوای به ما صدمه بزنی؟ مثلًا

امروز روز تولد منه!»

کرینیوم گفت: «خودت رو به مظلومی نزن، فایده نداره.  
من ارتعاش هاتون رو گرفتم و واقعیت رو در مورد شما دوتا  
می دونم.»

مغز م مثل فرفه کار می کرد و سرم گیج می رفت. یعنی  
ممکنه؟ کرینیوم فکر می کنه آتی و نیناقدرت استثنایی  
دارند؟

- هیچ چاره‌ای ندارم و به عنوان بازرسِ پلیس افکار، مجبورم  
برای حفظ منافع همه دنیا این کارو بکنم.

بِروپِر نگاهش کردم و گفتم: «تو مغز آدمها رو به خاطر  
حفظ منافع دنیا خالی می کنی؟»

سرش را تکان داد: «ما نمی تونیم به آدمهای عادی اجازه  
بدیم که قدرت‌های استثنایی داشته باشند. آدمهای عادی  
زیادی ضعیف و زیادی احمقند.»

دست به سینه جلوش ایستادم و گفتم: «چی گفتی؟ به  
نظر خودت این حرف‌ها معنی داره؟»،

کرینیوم نعره زد: «فقط پلیس افکار حق داره قدرت‌های  
استثنایی داشته باشه! ما نظم دنیا رو حفظ می کنیم. هیچ

از خودت پرسیدی که چرا هیچ وقت با یک ابرقهرمان واقعی  
روبه رو نمی شی؟ برای اینکه ما قبل از آدمهای معمولی  
می ریم سراغشون.»

پرسیدم: «منظورت اینه که اگه شما نبودید، ابرقهرمان  
واقعی هم تو دنیا بود؟»

با زرس کرینیوم با اخم نگاهم کرد: «خیلی ها قدرت استثنایی  
دارند، ولی ما کاری می کنیم که نتونند ازش استفاده کنند. تو  
این دنیا، فقط چند نفری هستند که می دونند با قدرت های  
استثنایی چه کار باید کرد. ما اونها رو می شناسیم... ولی بقیه  
رو باید خلاص کرد...»

چهارتایی ساكت ایستاده بودیم و با وحشت نگاهش  
می کردیم.

کرینیوم نعره زد: «پر حرفی بسّه.» و برگشت رو به دو قلوهای  
لرنر: «حالا باید مغز شما دوتا رو خالی کنم.»

# ۳۱

انگشتش را رو به نینا و آرتی گرفته بیهشان خیره شد  
و در ضمن که با انگشتش به آنها اشاره می کرد، با دستش  
دایره می زد  
آرتی ناله بلندی گردید  
نینا سرش را دودستی گرفت و فریاد زد: «خیلی درد  
دارم!»

با وحشت نگاه می کردم و می دانستم بازرس کوپیسیوم  
مشغول خالی کردن همه خاطره های آنهاست. بغل دستم  
جکسون وارد کار شد و شروع کرد جفت دستهایش را

تکان دادن. دست‌هایش را مثل آسیاب بادی، می‌چرخاند و  
بالا و پایین می‌برد.

به بازرس کرینیوم خیره شده بود و هر لحظه، دست‌هایش  
را تندتر و شدیدتر حرکت می‌داد.

چند ثانیه بعد، بازرس کرینیوم چند قدم آمد عقب،  
گلویش را گرفت و به حالت خفگی افتاد.

جکسون دست برنداشت و باز هم به بازرس کرینیوم زل  
زد و دست‌هایش را چرخاند.

کرینیوم بدجوری خرخر می‌کرد. گلویش را گرفته بود و  
به زحمت نفس می‌کشید. صورتش قرمز شده بود.

نینا و آرتی با رنگ پریده، بی‌حرکت جلو کاناپه ایستاده  
بودند و می‌لرزیدند.

جکسون داد زد: «فرار کنید! عجله کنید... بجنبيدا من...»  
نمی‌تونم مدت زیادی نگهش دارم!»

قبل از اینکه از جایمان تکان بخوریم، بازرس کرینیوم  
مثل حیوان نعره زد.

جکسون ناله ضعیفی کرد... و از پشت، با صدای گوپ  
بلندی افتاد روی موکت. گیج و وحشت‌زده بود و نفسش

در نمی آمد.

کرینیوم گلویش را مالش داد و با صدای خشنی گفت: «شکستت دادم بچه جون. خیلی زحمت کشیدی.» و رفت کنار جکسون ایستاد و به من گفت: «برادرت کارش خیلی خوبه، اما نه به اندازه کافی. خب، کجا بودم؟ آهان، داشتم خدمت دوستهای بی گناهتون می‌رسیدم.» «نه، خواهش می‌کنم... ولشون کن!» این را گفتم و چند قدم عقب رفتم که از سر راهش کنار بروم... و از پشت خوردم به نینا.

نینا یواش گفت: «چیزی نشد.» و آهسته زد روی شانه‌ام و برگشت رو به بازرس کرینیوم. کرینیوم خندید و گفت: «حالا تو موش کوچولو می‌خوابی با من بجنگی؟»

نینا داد زد: «با یک درس پرواز چطوری؟» و دست‌هایش را برد بالای سرش. کرینیوم که شوکه شده بود، فریاد خفه‌ای کشید... و از زمین بلند شد... تو هوا شناور شد.

تو هوا دست و پا می‌زد، اما کاری ازش برنمی‌آمد.

نینا دستهایش را تکان داد و کرینیوم مثل بادکنکی  
که با هلیوم پر شده باشد، تا زیر سقف رفت بالا، پشتیش  
چسبید به سقف و همانجا ماند.

نینا به من، و جکسون که تقلای کرد از زمین بلند  
بشدود، گفت: «چیزی نمونده بودا»

آرتی سریع از پشت کاناپه آمد بیرون، با خوشحالی  
خندید و گفت: «آقا رو نگاه کرینیوم بادی!»

بازرس کرینیوم با صدای خس خسی اش داد زد: «منو  
بیار پایین! منو بیار پایین! تو حق نداری با پلیس افکار این  
طوری رفتار کنی!»

چشم‌هایم را برای نینا تنگ کردم و گفتم: «پس تو واقعاً  
قدرت استثنایی داری!»

سرش را تکان داد: «با این قدرت دنیا آمدم. من هم همون  
قدرت جکسون رو دارم، ولی مال من قوی‌تره. اون روز که تو  
و جکسون آمدید خونه ما، من و آرتی دروغی و آنmod کردیم  
که مثل چوب خشک شدیم.»

آرتی گفت: «امروز می‌خواستیم همین رو بهتون بگیم.  
من و نینا با قدرت استثنایی دنیا آمدیم، ولی یاد گرفتیم از

همه قایمیش کنیم. می‌دونستیم پلیس افکار وجود داره و سعی می‌کردیم اونهایا نفهمند ما این قدرت رو داریم. قدرت استثنایی چیز خطرناکیه.» یک نگاه به کرینیوم انداخت که زیر سقف تکان‌تکان می‌خورد و ادامه داد: «پلیس افکار همه‌جا هست و تمام مدت دنبال آدمهای غیرعادی می‌گردد. من و نینا ادای بچه‌های خنگ و دست‌وپاچلفتی رو درمی‌آریم که کسی بهمون توجه نکنه. دلمون نمی‌خواهد کسی واقعیت رو بدونه.»

پس نینا و آرتی قدرت استثنایی دارند؟  
آنقدر شوکه شده بودم که کرینیوم را تقریباً فراموش کردم.

یک نگاه به بالا انداختم. سرم فریاد زد: «منو بیار پایین! باهاتون شوخی ندارم انمی‌تونید منو این بالا نگه‌داریدا منو بیار پایین... تا به تو و برادرت رحم کنم. من با اونهای دیگه کار دارم!»

و قبل از اینکه جوابش را بدهم، دستش را دراز کرد... و موهایم را گرفت!

۲۳

جیغ کشیدم: «فـهـا! ولـمـ کـنـ!»  
کـرـینـیـومـ موـهـایـمـ رـاـ مـحـکـمـ کـشـیدـ وـ منـ اـزـ درـدـ فـرـیـادـ زـدـمـ.  
تـقـلـاـ کـرـدـمـ دـسـتـشـ رـاـ بـگـیرـمـ وـ اـزـ موـهـایـمـ جـداـ کـنـمـ، اـماـ زـورـمـ  
بـهـشـ نـمـیـ رـسـیدـ.

جـکـسـونـ دـوـبـارـهـ حـرـکـتـ چـرـخـشـیـ اـشـ رـاـ شـرـوعـ کـرـدـ. صـدـایـ  
قلـپـ قـلـپـیـ توـ گـلـوـیـ کـرـینـیـومـ آـمـدـ وـ دـوـبـارـهـ نـفـسـشـ تـنـگـ شـدـ.  
باـ صـورـتـیـ کـهـ اـزـ تـنـگـیـ نـفـسـ سـرـخـ شـدـهـ بـودـ، بـهـ جـکـسـونـ  
زلـ زـدـ. جـکـسـونـ جـیـغـیـ کـشـیدـ وـ اـزـ پـشتـ اـفـتـادـ زـمـیـنـ. سـعـیـ  
کـرـدـ بـلـنـدـ بـشـودـ، اـماـ قـدـرـتـ باـزـرـسـ کـرـینـیـومـ اوـ رـاـ روـیـ زـمـیـنـ

نگهداشت.

موهایم را محکم‌تر گرفت و با تمام قدرتش کشید.

درد وحشتناکی تو سرم پیچید... و از گردنم پایین رفت.

چیزی نمانده بود از زمین بلندم کندا

چشمم به نینا افتاد که بی‌حرکت ایستاده بود و با  
چشم‌های نیمه‌باز به دست کرینیوم زلزده بود. دندان‌هایش  
را روی هم فشار می‌داد و ... تمرکز می‌کرد.

صدای ترق ناراحت‌کننده‌ای آمد... و بعد، صدای شکستن  
استخوان.

کرینیوم دهنش را باز کرد و از درد فریاد گوش خراشی  
کشید

انگشت‌هایش از موهایم جدا شد. جاخالی دادم و با زانو  
افتادم زمین.

کرینیوم دستش را جلو رویش گرفته بود و فریاد می‌کشید.

انگار که دستش منفجر شده باشد، انگشت‌هایش خم شده  
و شکسته بود و با هر زاویه و به هر حالتی پیچ خورده بود.

نینا گفت: «خیلی بد شد! دستت عیب کرده؟»

هنوز هم سرم تیر می‌کشید. موهایم را آوردم پایین و

خودم را رساندم آن سر اتاق، پهلوی نینا و نفس زنان گفتم:  
«ممnon».

کرینیوم دست شکسته اش را تکان تکان داد و داد زد:  
«منو بیار پایین... فوری! تو نمی تونی با پلیس افکار این  
طوری رفتار کنی! نمی تونی از این کارت قیسر دربری!»  
نینا زیر لبی گفت: «دیگه بسه.» و رو کرد به برادرش: «باید  
از دست این یارو خلاص بشیم. تو هم مثل من تو همون  
فکری؟»

آرتی سرش را به علامت موافقت تکان داد و گفت: «آره.  
همه تون برید کنار!»

با زرس کرینیوم از زیر سقف داد زد: «فینی خبر داره که  
من اینجا! پلیسها رو می آره اینجا! نمی تونید از دست  
پلیس افکار فرار کنید. مغز همه تون خالی می شه! بهتون  
قول می دم!»

آرتی برگشت رو به من و جکسون: «از سر راه برید کنار!  
حالا من از قدر تم استفاده می کنم!»  
با تکان دست بهمان علامت داد که برویم عقب: «قدرت  
من با مال شما فرق داره.»

پرسیدم: «چه فرقی داره؟»

- خب... من می‌تونم زمان رو حرکت بدم.

من و جکسون از تعجب فریادهای خفه‌ای کشیدیم:  
«می‌خوای بگی...»

بازرس کرینیوم عربده کشید: «منو بیارید پایین! منو  
بیارید پایین، قول می‌دم مغزتون رو سریع و بی‌درد خالی  
کنم.»

نگاهی به جکسون انداختم و دیدم که آن سر اتاق، روی  
چیزی تمرکز کرده. نگاهش را دنبال کردم. روی باقی‌مانده  
کیک تولد تمرکز کرده بود، روی یک تکه بزرگ شکلات  
تو ظرف کیک.

جلو چشم هر سه ما، آن تکه کیک از روی ظرف بلند  
شد... رفت آن سر اتاق... سریع رفت بالا... و پخش شد تو  
صورت عصبانی کرینیوم.

من و نینا و جکسون خندیدیم، اما آرتی خودش را قاتی  
نکرد: «برید کنار. ببینم برای حل مشکل بازرس کرینیوم  
چه کار می‌تونم بکنم.»

# ۳۳

آرتی دستهایش را روی سینه‌اش ضربدر کرد.  
آرواره‌هایش را روی هم فشار داد و چشم‌هایش را بست و  
زیرلبی چیزهایی گفت که من نفهمیدم.

چشم‌هایش را باز کرد و بازرس کرینیوم را که زیر سقف  
تکان‌تکان می‌خورد، نگاه کرد. کرینیوم غرید که: «منو  
بیارید پایین! این آخرین اخطاره!»

آرتی که چشم از بازرس کرینیوم برنمی‌داشت، خیلی  
یواش، چندتا کلمه عجیب و غریب را تکرار کرد.  
کرینیوم تکرار کرد: «این آخرین اخطاره!» اما این دفعه

صدایش زیرتر و ملایم‌تر بود: «شما بچه‌ها بلد نیستید از قدرت‌تون درست استفاده کنید! باید دست از این مسخره‌بازی بردارید و منو بیارید پایین!» صدای کرینیوم زیرتر شد.

سرم را بالا کردم و با تعجب داد زدم: «وای، خدای من!» کرینیوم دیگر طاس نبود، سرش پر از موهای سیاه و فرفري بود. همان‌طور که بهش زل زده بودم، ریشش ناپدید شد. قدش کوتاه‌تر شد و دست‌ها و پاهایش کوتاه شد و تو روپوشش فرو رفت.

با تعجب گفتم: «خیلی... جوون‌تر به نظر می‌آد.» نینا که نزدیک من ایستاده بود، گفت: «برای اینکه واقعاً جوون‌تر شده. تماشا کن، داره اثر می‌کنه!» چشم‌های آرتی به کرینیوم دوخته شده بود. هنوز هم دست به سینه ایستاده بود و آن کلمه‌ها را پشت سر هم تکرار می‌کرد.

دست‌های کرینیوم کنار تنش بال‌بال می‌زدند. کفش‌هایش از پایش درآمدند و گرپی افتادند زمین. حالا پاهای بر هنهاش را به سقف می‌کوبید.

با صدای یک پسر بچه، داد زد: «منو بیار پایین! منو بیار پایین! این کارتون بی انصافیه!»

و بعد....: «اواوووووونقه! اوواووووونقه!»

کرینیوم مثل نوزاد ونگ می‌زد. اصلاً نوزاد بود. یک نوزاد با صورت سرخ، که یک روپوش آزمایشگاه دورش پیچیده بود و دست‌ها و پاهای کوچولویش را با عصبانیت تکان می‌داد و ونگ می‌زد: «اوواوونقه! اوواوونقه!»

آرتی نفس‌زنان گفت: «اثر... اثر کردا فرستادمش عقب. زمان رو برash برگردوندم عقب. وای پسر. خیلی سخت بود!»

نینا هر دو دستش را بالا برد و نوزادی را که آن بالا ونگ می‌زد، نشانه گرفت... و دست‌هایش را به طرف در شکسته خانه حرکت داد.

نی‌نی کرینیوم که هنوز با صدای بلند گریه می‌کرد، با سرعت پرواز کرد به آن سر اتاق و از در خانه خارج شد. از پنجره تماشا کردیم و دیدیم پرواز کنان رفت بالای درخت‌ها و از دیدرسمان خارج شد.

هر چهارتا همزمان زدیم زیر خنده، با هم پنجه زدیم و از

خوشحالی مثل دیواله‌ها دور اتاق پذیرایی چرخیدیم.

در عمرم آنقدر خوشحال نشده بودم، به آرتی گفتم:

«کارت معركه بودا هردوتون معركه‌ایدا!»

نینا سرش را تکان داد: «آره، کارمون معركه‌ست، ولی در  
ضمن همیشه نگرانیم.» لبخند از صورتش رفت و گفت: «به  
نظر تو یک روزی می‌رسه که ما از دست پلیس افکار در  
امان باشیم؟»

روز دوشنبه من و جکسون تو مدرسه دنبال دو قلوهای  
لرنر گشتم، اما پیدایشان نکردیم. بعد از مدرسه رفتیم در  
خانه‌شان که ازشان خبر بگیریم.

من زنگ زدم. منتظر شدیم. خانه ساكت بود.  
دوباره زنگ زدم و با دست هم به در کوییدم. کسی خونه  
نیست؟

از ایوان پریدم پایین و از پنجره، اتاق پذیرایی را دید  
زدم و با تعجب گفتم: «آوه، پسرا جکسون نگاه کن! اتاق  
خالیه!»

هیچ اسباب و اثاثیه‌ای تو اتاق نبود. خالی خالی بود.

دویدیم پشت ساختمان و از پنجره آشپزخانه داخلش را نگاه کردیم. تاریک و خالی بود.

به جکسون گفتم: «رفتند. بی خبر و بی خدا حافظی غیبشوں

۵۵۰»

جکسون سرش را تکان داد و گفت: «خانواده لرنر فقط چند ماه اینجا بودند. گمانم مجبورند مدام جاشون رو عوض کنند.»

یکمرتبه چنگ زدم و آستینش را گرفتم. فکرش را خواندم. هردو به یک چیز فکر می کردیم. یعنی ما هم مجبوریم دائم محل زندگی مان رو عوض کنیم؟

پیاده رفتیم طرف معازه کفashی خیابان بغلی. پدر بهم پول داده بود که یک جفت کتانی نو بخرم. تو راه ساکت بودیم و هر دو به نینا و آرتی... و کرینیوم فکر می کردیم.

بیرون معازه، یکمرتبه ایستادم... و با وحشت و تعجب جیغ کشیدم: «جکسون... نگاه کن!» سر پیچ خیابان، اتفاق کوچکی وسط پیاده رو سبز شده بود

که همه‌جاش غرق در نور ارغوانی بود؛ یک غرفه فالگیری  
بانوی سرنوشتا

دویدیم به طرفش. فالگیر چوبی جلو یک پرده قرمز  
نشسته بود. لباسش ارغوانی بود و یک شال ارغوانی روی  
کلاه‌گیس سیاهش افتاده بود... و به طرف شیشه خم شده  
بود... انگار ما را نگاه می‌کرد.

جکسون پرسید: «این همونه؟»

«آره، نگاه کن.» و با انگشتمن اشاره کردم: «همون ابروی  
شکسته.»

جکسون چند بار پلک زد و گفت: «ولی این چه جوری از  
مرکز خرید آمده اینجا؟ وسط پیاده‌رو چه کار می‌کنه؟»  
- شاید ما رو تعقیب می‌کنه.

- هههه. خیلی بامزه بود.

- یک سکه بنداز توش، ببینم فالمون چیه.

جکسون با اخم نگاهم کرد: «دفعه پیش یک چیز  
مسخره‌ای راجع به یک پارک تفریحی بهمون گفت،»  
هlesh دادم و گفتم: «زودباش، امتحان کن. شاید این  
دفعه برآمدون شانس بیاره.»

جکسون چشم‌هایش را چپ کرد و گفت: «آره، حتماً» و  
دست کرد تو جیبیش و یک سکه بیرون آورد و انداخت تو  
شکاف مخصوص سکه.

بانوی سرنوشت یواش یواش تکان خورد.  
پلک‌هایش تکان خورد. سرشن رفت عقب و دوباره آمد  
جلو. یک دست صورتی یواش یواش، از پهلویش آویزان شد.  
صدای تقدیمی آمد و یک کارت سفید افتاد تو دست  
فالگیر. و بعد... خیلی یواش... و با صدای جیرجیر بلند ...  
کارت را آورد بالا و گرفت جلو ما.  
جکسون کارت را از دست فالگیر قاپید.

- بلند بخون. فالمون چیه؟

جکسون بلند خواند: «از دندون‌هات خوب مواظبت کن  
تا اونها هم از تو مواظبت کنند». و با خنده گفت: «چه بی‌مزه».

این بدترین فالیه که تو عمرم دیدم!»

«هی، صبر کن.» این را گفتم و کارت را از دستش کشیدم:  
«پشتیش هم یک چیزی نوشته.» و کارت را برگرداندم. هر  
دو باهم حروف سیاه و ریز پشت کارت را خواندیم:  
به پارک وحشت خوش آمدی.

به

# پارک و حیثیت

وارد شوید

پاک و حشت، جایی که کبوس‌ها جان می‌گیرند!



## تا اینجای داستان...

چندتا بچه دعوتنامه‌هایی به دستشان رسیده که در پارک تفریحی ترسناکی به نام پارک وحشت مهمان فوق مخصوص باشند. بچه‌ها آمده بودند که طعم تفریح همراه با ترس را بچشند... اما به جای تفریح، تنشان واقع‌الرژید. موجودات شروری که قبلاً به زندگی بچه‌ها پا گذاشته بودند، آنها را تا پارک وحشت تعقیب کردند. یکی از کارگرهای پارک، وحشتی که اسمش بایرون بود، به بچه‌ها هشدار داد که جایشان در پارک وحشت امن نیست و جانشان در خطر است. بایرون به بچه‌ها اصرار کرد که به آن یکی پارک فرار کنند... پارک ترس‌ولرز.

وقتی دعوتنامه‌ای به دست جیلیان و جکسون رسید که

مهماں فوق مخصوص پارک و حشت باشند، به نظر می رسید  
فالی که بانوی سرنوشت برایشان گرفته، واقعیت پیدا کرده  
اما آنها از رفتن به پارک و حشت، و حشت داشتند. جیلیان  
و جکسون این دعوت را قبول می کنند، یا نه؟  
بقیه داستان را جیلیان تعریف می کند...

۱

می پرسید چرا من و برادرم جکسون قبول کردیم که  
به آن پارک ترسناک برویم؟ راستش خیلی درباره اش فکر  
کردیم و به این نتیجه رسیدیم که حاضر نیستیم تا آخر  
عمر از پلیس افکار فرار کنیم. باید جواب این سوالها را  
پیدا می کردیم: قدرت استثنایی مان از کجا آمده؟ چرا این  
قدرتها را داریم؟ و اینکه این دعوت ربطی به قدرت جدید  
ما دارد؟

من و جکسون دنبال مأموریتمان به پارک وحشت رفت  
بودیم و باید جوابها را پیدا می کردیم، اما وقتی از پنجره

اتاقمان تو مهمانخانه هول و هر اس، بیرون رانگاه کردیم، هر دو اعتراف کردیم که آمدن به آنجا، تفریح هم دارد.

پس چرا از بقیه مهمان‌های فوق مخصوص خبری نبود؟  
از وحشت گنده‌ای که پشم سبز و شاخ‌های زردی داشت و پشت میز اطلاعات نشسته بود، در مورد آنها سؤال کردیم.  
شانه‌اش را بالا انداخت و گفت: «گمانم زنده‌زنده خورده شدند.» و لب‌هایش را لیسید: «اوووم، بَهَبَه.»

من و جکسون خنديديم: «خيال نداری بهمون بگی کجا هستند؟»

- چرا، بهتون که گفتم.

زنی با عجله آمد جلو میز اطلاعات و گفت: «می‌تونی بهم کمک کنی؟ از شیر دستشویی حموم من خون سرازیر شده!»  
وحشت بروبر نگاهش کرد و گفت: «آب گوجه‌فرنگی سفارش داده بودید؟»

من و جکسون با عجله خودمان را کشیدیم کنار و من گفتم: «فکر نمی‌کنم اون بهمون کمکی بکنه.»  
- گمانم شغلش اینه.

از هتل رفتیم بیرون و به میدان بزرگی پا گذاشتم که پر

از بچه‌ها و خانواده‌های شان بود. چشمم به یک ردیف مغازه و چرخ‌دستی خوراکی افتاد. یک وحشت، بادکنک‌های هلیومی دست مردم می‌داد که شکل کاسه سر آدمیزاد بودند.

وحشتی که پشم آبی‌رنگی داشت، پشت میزی ایستاده بود که روی تابلویش نوشته بود: لقمه‌های کوچولو.

پرسیدم: «پس خوراکی‌هاتون کو؟ چی می‌فروشید؟»  
- خوراکی نمی‌فروشم. بیا جلو تا یک لقمه چپت کنم!  
چندتا بچه خنده‌یدند. من و جکسون راه افتادیم و رفتیم  
و من پرسیدم: «از کجا شروع کنیم؟»  
- بیا یک نگاه به سرسره مرگ بندازیم. چندتا از بچه‌های مدرسه بهم گفتند خیلی معركه‌ست.

- ولی ما آمدیم اینجا که بفهمیم قدرتمون از کجا آمده و چرا بلوی سرنوشت‌اون کارت‌های "خوش‌آمدی" رو بهمون داد.

- قبوله، ولی حالا که اینجا بیم، می‌توئیم یک ذره هم تفریح کنیم، نه؟ بریم پیداشه کنیم.  
- حالا این سرسره چیه که این قدر تحفه‌ست؟

ـ بچه‌ها می‌گفتند یک ردیف سرسره‌ست و اگه سرسره  
عوضی رو انتخاب کنی، تا ابد سُر می‌خوری.  
چشم‌هایم را چپ کردم و به مسخره گفتم: «وایی،  
ترسیدم! پس تو حتماً پری دندون<sup>(۱)</sup> رو هم باور می‌کنی،  
هان؟»

جکسون عوض جواب، چشم‌هایش را برایم تنگ کرد و  
رفت تو کارِ تمرکز.  
چند سانتی‌متر از زمین بلند شدم و جیغ زدم: «هی! منو  
بذار زمین! اذیت نکن!»  
مرا آورد پایین و گفت: «باشه، باشه. پس می‌ریم سراغ  
سرسره مرگ.»

هلش دادم و گفت: «یادت رفته که به همدیگه گفتیم  
از قدرتمون استفاده نمی‌کنیم؟ می‌خوای مردم بفهمند ما  
عوضی هستیم؟»

---

۱. یک افسانه بچگانه، برای اینکه بچه‌ها به کندهٔ دندان‌های لقشان  
رضایت پدھنند: اگر بچه‌ای دندان افتاده‌اش را زیر بالشش بگذارد یک  
پری، دندان را برمی‌دارد و به جایش سکه می‌گذارد.

او هم مرا هل داد و گفت: «اگه از قدر تمون استفاده نکنیم،  
داشتنش چه فایده‌ای داره؟»

- دارم به معزّم فشار می‌آرم فکرت رو بخونم، اما نمی‌تونم،  
چون من فقط فکر مغزهایی رو می‌خونم که از M&M<sup>(۱)</sup> بزرگ‌تر از باشنداد.

- ؟ خیلی بامزه بود، یادم بنداز بعداً بخندم.

رفتیم جلو نقشه بزرگ پارک. روی مربع کوچک زردی  
که یک پیکان مکان‌نما ازش بیرون آمده بود، نوشته بود: تو  
اینجا هستی. (اما تا کی؟)

سرسره مرگ را روی نقشه پیدا کردم. درست آن طرف  
سوالی‌های کارناوال بود. من و جکسون رفتیم آن سر میدان  
و راه افتادیم به طرف جنگل پنجه‌گرگ. از پشت درخت‌ها  
صدای خرناس آمد و پشت سرش، صدای جیغ بچه‌ها. معلوم  
نبود جیغشان از ترس است، یا از تفريح.  
یکمرتبه جکسون گفت: «جیلیان... صبر کن.» و بازویم را  
محکم گرفت و میدان را نشان داد.

۱. شکلات گرد و کوچکی شبیه اسمارتیز خودمان

«آوو، پسر.» هر دو به غرفه فالگیری زل زدیم.

جکسون گفت: «بانوی سرنوشت!»

ـ عجیبیه، اون فالگیر اینجا هم هست؟

آدمک چوبی بانوی سرنوشت پشت شیشه نشسته بود و

مارانگاه می کرد.

جکسون گفت: «گمانم از این غرفهها همه جای پارک

هست.»

«آره، شاید.» احساس کردم به طرف غرفه کشیده می شوم.

انگار بانوی سرنوشت مرا به طرف خودش می کشید.

رفتیم جلو غرفه سه دیوارش شیشه‌ای بود. سقف نداشت

و بالایش باز بود.

فالگیر چوبی ترک خورده و بعضی تکه‌هایش پریده بود.

رنگ روی صورتش رفته و پوسته پوسته شده بود. این بانوی

سرنوشت هم جلو پرده قرمزی نشسته بود.

«نگاه کن، ابروی چپش کنده شده.» این را گفتم و با دستم

صورت فالگیر را نشان دادم: «جکسون، قسم می خورم این

همونه که تو شهر خودمون دیدیم!»

جکسون بادقت به صورت رنگ و رو رفتۀ فالگیر نگاه

کرد و گفت: «خیلی مسخره است. چطور ممکنه یک غرفه  
هم اونجا باشه، هم اینجا؟»

- یک سکه داری؟ می خواه فالمون رو ببینم.

جکسون برایم شکلک درآورد و گفت: «دفعه آخر فالمون  
یک چیز مسخره‌ای راجع به نگهداری از دندون بود.»  
- یک سکه بنداز تو دستگاه، زود باش. اگه می خوای باهات  
بیام سراغ سرسره مرگ، سکه رو بنداز.

جکسون کمی غرغر کرد و تو جیب شلوارش دنبال سکه  
گشت. بالاخره یک سکه پیدا کرد و انداخت تو شکاف دستگام  
آدمک چوبی جرق جرقی کرد و جان گرفت. چشم‌های  
نقاشی شده‌اش باز و بسته شد. سرشن رفت عقب و آمد جلو.  
دست چوبی‌اش افتاد پایین... و وقتی دوباره آمد بالا، یک  
کارت سفید کوچک را با خودش آورد.

کارت را از لای انگشت‌های سفتیش درآوردم، جلو صورتم  
گرفتم و خواندم.

جکسون پرسید: «خب، چی نوشته؟»  
کارت را جلو رویش گرفتم: از پارک وحشت فرار کن.

## ۳

هر دو به کارت زل زده بودیم. بالاخره صدای من درآمد:  
 «پنهانی چی؟ ما تازه رسیدیم اینجا.»

جکسون سرش را تکان داد: «دوتا کارت گرفتیم که  
 بیهمون می‌گفتند به "پارک وحشت خوش آمدی". حالا این  
 یکی می‌گه باید از اینجا بروم. من که سر درنمی‌آرم. خیلی  
 عجیب‌هه.»

برگشتم و به راهمان ادامه دادیم. در تمام مدتی که از  
 جلو چنگل پنجه گرگ رد می‌شدیم، تو فکر آن کارت بودم  
 همان وقت خورشید رفت پشت یک عالمه ابر و سایه‌های

آبی و درازی جلو پایمان روی زمین افتاد. بدون خورشید،  
باد ملایمی که می‌آمد، هوا را سرد کرد.

با آن بلوز نازک سردم شد و تو این فکر بودم که برگردم  
به اتاقم و لباس گرم‌تری بپوشم، که یکمرتبه مردی جست  
زد جلو من و جکسون. هر دو بی اختیار ایستادیم.

بازرس کرینیوم!

همان روپوش بلند آزمایشگاه تنش بود و سر طاسش  
زیر نور خورشید که از زیر ابر سوسو می‌زد، مثل لامپ،  
برق می‌زد. لبخند نیمه‌کارهای که روی صورتش بود، دندان  
طلایش را نشان می‌داد.

برگشتم که فرار کنم و جکسون را هم پشت سرم کشیدم.  
اما کرینیوم زود جنبید و راهمان را بست.

با عصبانیت گفتم: «تو اینجا چه کار می‌کنی؟ تو... تو که  
بچه شیر خوره شده بودی!»

با تشر گفت: «بعضی شیرخوره‌ها زود بزرگ می‌شن.»

داد زدم: «بذار بریم!»

- واقعاً خیال کردید شما و اون دوتا دوست بی‌عرضه‌تون  
به همین راحتی منو شکست دادید؟ خیال می‌کنید اون

دوستتون تنها کسی است که قدرت تغییر دادن زمان رو  
داره؟ شما دوتا نمی‌دونید برای چی آمدید اینجا؟ حتی یک  
سرنخ هم ندارید؟

سرش داد زدم: «بهمون بگو!»  
جکسون هم گفت: «بهمون بگو اینجا چه خبره؟»  
بازرس کرینیوم جلوتر آمد و گفت: «شما منو دست  
انداختید، حالا می‌خوام ازتون انتقام بگیرم... اون قول این  
انتقام رو بهم داده.»

سرش داد زدم: «کی؟ کی بعثت قول داده؟»  
جکسون گفت: «ما یک کلمه از حرفهاتو نمی‌فهمیم!  
خواهش...»

بازرس کرینیوم با چشم‌هایش مرا نشانه گرفت. نگاهش  
مثل شعاع قوی یک نور سفید، سرم را سوراخ کرد و وارد  
مغزم شد.

- نه!

جکسون را هل دادم و دوتایی پا گذاشتیم به فرار.  
احساس عجیبی داشتم... یک کم گیج بودم، اما از دست  
نگاه پرقدرت کرینیوم فرار کرده بودم.

مثل باد از جلوش دویدیم و زدیم لابه‌لای درخت‌های تو  
هم پیچیده جنگل پنجه‌گرگ.

کرینیوم از پشت سر داد زد: «خیال می‌کنید می‌تونید از  
دست من فرار کنید؟ من کارم رو انجام دادم و حالا شما  
دوتا باید تقاض پس بدید!»

با سرعت تو کوره‌راه مارپیچ، لای درخت‌ها می‌دویدیم.  
شاخه‌ها و برگ‌های بالای سرمان آنقدر لای هم پیچیده  
بودند که نور خورشید از آنها رد نمی‌شد. جنگل تقریباً مثل  
شب تاریک بود.

پشت سرم را نگاه کردم، بازرس کرینیوم را ندیدم، اما  
صدایش می‌آمد.

نفس‌زنان پشت سرمان می‌دوید. و نزدیک می‌شد.

نزدیک‌تر...

من و جکسون با یک حرکت تند، از کوره‌راه زدیم بیرون  
و دویدیم لای علف‌های بلند. من علف‌ها را کنار می‌زدم و  
به زحمت لای بوته‌ها می‌دویدیم. از فاصله نزدیک، دوباره  
صدای زوزه گرگ شنیدم.

دوباره جهتمان را عوض کردیم که آن مرد ترسناک

ردهان را اگم کنند برعکشتم و دیدم سرش را پایین گرفته و  
با سرعت دنبالهان می‌دود. بالاتنهاش را به جلو خم کرده  
بود و دستهایش تو جیب روپوشش بود.

و دوباره، چشم‌هایش را حس کردم. نگاه داغش را پشت  
سرم احساس کردم. اشعة سفید دوباره وارد مغزم شد و  
دنبال خاطراتم گشت.

نفس زفان از لای درخت‌ها بیرون آمدیم... و چشمان به  
غرفة بانوی سرنوشت افتاد.

با لکت گفت: «ما که دوباره برگشتم سر چای  
اولمن!»

با زرس کریشیوم دنبالهان می‌دید. دانه‌های عرق روی  
سر طالش برق می‌زد و نفس از آن دیدن طولانی سوت  
می‌کشد.

چشم‌هایش هنوز روی من بود. نفس بلندی کشید و  
گفت: «حالا نوبت منه. حالا من باید برم تو مغز شما!»  
کریشیوم آمد جلوتر و گفت: «خیلی درد نداره. جدی  
می‌گویم. خیلی زیاد درد نداره!»

# ۳

کرینیوم در ضمن که جلو می‌آمد، نگاه تیزش را به من دوخته بود. حالت حیوانی را داشت که یواش یواش به شکارش نزدیک می‌شود.

عقب عقب رفتم. آن قدر ترسیده بودم آن قدر نفس تنگ شده بود، که دیگر نمی‌توانستم بدم.

زیرلبی گفتم: «جکسون، اون تو مغز منه. حش می‌کنم آووو... درد داره... گز گزش... درد داره»

جکسون یواش گفت: «عین من همه تم از تو، گز گزش می‌کنه. درست مثل همون وقتی که تو از ما بشگاه خودش

بودیم.»

می خواستم فرار کنم، اما بازرس کرینیوم مرا با قدرتش  
نگه داشته بود. برگشتم و دیدم جکسون به پشت سر  
کرینیوم زل زده، به چیزی پشت کرینیوم.

- جکسون؟

از جایش تکان نخورد. حتی پلک هم نزد.  
تازه آن وقت بود که فهمیدم چه کار می کند. آدمک چوبی  
بانوی سرنوشت از جایش بلند شد و از غرفه شیشه‌ای  
بی سقف، بیرون آمد. آدمک چوبی سنگین، تو هوا شناور  
شد و رفت بالای دیوارهای غرفه.

اول تو هوا پس و پیش رفت و بعد، یکراست پرواز کرد  
به این سر میدان.

کرینیوم چیزی را که تو سرش خورد، ندید. آدمک سریع  
و محکم افتاد و با سر، روی سر کرینیوم فرود آمد. کرینیوم  
روی زمین ولو شد.

هیچ صدایی از گلویش در نیامد.

یعنی بیهوش شده؟

من و جکسون صبر نکردیم که بفهمیم. جکسون دستم

را کشید و دوباره پا گذاشتیم به فرار. کفش‌هایمان با صدا روی زمین میدان می‌کوبیدند.

مردم با تعجب نگاهمان می‌کردند. یک وحشت هم سرمان داد زد و گفت که نباید بدويم، اما ما نه یواش کردیم، نه پشت سرمان را نگاه کردیم.

جلوتر، سرسره مرگ پیدایش شد؛ یک ساختمان بلند ارغوانی که از وسطش، راه پهن و شیبداری پیچ می‌خورد و می‌رفت بالا.

دویدیم طرف شیبراه و از آن بالا رفتیم. دستم را به نرده فلزی کنار راه گرفته بودم و در حالتی بین کشیدن و هل دادن، خودم را می‌کشیدم بالا.

قلبم بدجوری می‌زد و صورتم خیس عرق بود. پاهایم سنگین شده بودند انگار به اندازه صدتا سنگ وزن داشتند.

با همان وضع، بالاتر و بالاتر می‌رفتم. از پشت سرمان صدای قدم‌های سنگینی آمد و فریاد ضعیفی از گلوی من بیرون آمد: «وای!» در ضمن که بالا می‌رفتیم، گوشم را تیز کردم و صدای نفس زدن کسی را شنیدم که با سرعت بالا می‌آمد.

## حتماً کریمیومها

وقتی به آخر راه رسیدیم، گلویم درد می‌کرد و پاهایم از درد تیر می‌کشید. دویدیم جلو، تو یک تراس بزرگ و مسطح

جلو رویمان، روی یک دیوار بلند، دهتا درگاه بود. درگاهها مثل ورودی تونل، تاریک بودند. پشت هر درگاهی یک سرسره بود و هر کدام از آنها یک شماره داشت.  
با تنهپته به جکسون گفتیم: «دالاره... می‌آد. کرینیوم... درست پشت سرمونه.»

جکسون گفت: «یک سرسره رو انتخاب کن.» قفسه سینه‌اش به شدت بالا و پایین می‌رفت. دولا شد و دست‌هایش را روی زانوهایش گذاشت که نفسش جا بباید: «زود باش، کدوم یکی؟ کدوم؟»

چشم‌هایم روی ورودی سرسره‌ها دوید. بعد از آخرین ورودی، وحشت چاقی که پشم زردی داشت، روی یک صندلی تاشو نشسته بود. وحشت به دهنۀ سرسره‌ها اشاره کرد و گفت: «به سرسره مرگ خوش آمدید. سرنوشت‌تون رو انتخاب کنید.»

صدای پای کرینیوم را روی پله‌ها شنیدم. با هر گرپش،  
قلبم یک بار از جا می‌پرید.

وحشت گفت: «نه تا از سرسره‌ها معمولی‌اند. یکی هیچ وقت  
به آخر نمی‌رسه و تا ابد روش سر می‌خوری... این قدر سر  
می‌خوری تا بمیری.»

### ۹ کدوم یکی؟ کدوم یکی؟

تمركز کردم و سعی کردم فکر آن وحشت را بخوانم، اما  
نتوانستم. شاید به این دلیل که وحشت‌ها آدمیزاد نیستند؟  
فریاد عصبانی و بلندی شنیدم و برگشتم. کرینیوم از  
راه‌پله پرید بیرون و انگشتیش را رو به ما گرفت: «از دست  
من می‌تونید دربریید... اما از چنگ <sup>مینس</sup><sup>(۱)</sup> نمی‌تونید فرار  
کنید.»

### مینس؟ اون کیه؟ من می‌شناسمش؟

وقت فکر کردن نبود. دست جکسون را گرفتم و  
کشیدمش طرف سرسره شماره ۴. از درگاه شیرجه زدم

۱. Menace، یعنی تهدید و خطر. به آدم مزاحم و دردسرساز هم  
می‌گویند.

تو ناریکی محض و لفتم روی سرمه جکسون درست  
پشت سرم بود

هر دو نشتم و پاهایمان را به جلو دراز کردیم و  
سرخوردن شروع شد

سرمه خیلی سرازیر بود و پشت سر هم پیچ می خورد  
باد دائمی موهايم را به پشت سرم می کشید. گوشم را تیز  
گردیم که صدای گریشیوم را شنوم. اما هجوم باد و صدایی  
که سر پیچ ها، از گشیده شدن بدن های خودمان به سطح  
لیز و صیقلی سرمه ایجاد می شد، نمی گذاشت چیزی  
پیشترم

پایین... پایین...

چکسون بلند گفت: «من... من از این سرمه خوش  
نمی آم»

من هم فرباد زدم: «تموم شدنی هم نیست»  
دور پیچ دیگری پیچیدیم و تو ناریکی عصیتی فرو  
رفتیم

چکسون با صدای لرزان گفت: «حیلیان... حیلیان... گمانم  
ما سرمه مرگ رو انتخاب کردیم»

# ۴

دلم می خواست فریاد بزنم. دلم می خواست داد بزتم و  
کمک بخواهم.

سرسره تکان شدیدی خورد و دوباره پیچ زد. دست‌هایم  
را آن قدر محکم روی سینه‌ام گذاشتند بودم، که نفس کشیدن  
برایم سخت شده بود. تو تاریکی سقوط می کردم و باد داغی  
به صورتی می خورد.

جلوتر، چشمم به نور شدیدی افتاد و پلک‌هایم را به هم  
زنم نور خورشیده؟

بله سرسره یکوری شد و سرعتش کمتر شد کمتر.

کمتر...

سرسره تمام شد و من با یک تکان شدید تر مز کردم و  
فریاد بلندی کشیدم: «هی...»  
پاهایم را از روی سرسره گذاشتم زمین و از پشت سر  
صدای جکسون را شنیدم: «مواطف باش!»  
جکسون محکم کوبید به من و هر دو چندبار دست و پا  
زدیم و بالاخره سرپا ایستادیم. دوباره برگشته بودیم روی  
زمین. چندبار پلک زدم تا چشمم به نور شدید خورشید  
عادت کرد.

مدتی طول کشید تا متوجه بشوم که یک عده وحشت  
من و جکسون را محاصره کرده‌اند و حلقه تنگی دورمان  
کشیده‌اند.

با تنه‌پته گفتم: «چ... چی... چی می‌خواین؟» قلبم هنوز  
هم از سرسره‌سواری طولانی تو تاریکی گرب و گرب می‌زد  
و گلویم خشک شده بود و زُق زق می‌کرد.

یکی از وحشت‌ها با دقت مارانگاه کرد و پرسید: «جیلیان  
چرا رد؟ جکسون چرا رد؟»  
من و برادرم سرمان را تکان دادیم.

وحشت گفت: «با ما بیاین،»  
جکسون گفت: «برای چی؟ کجا؟»  
وحشت با اخم نگاهمان کرد و گفت: «ما که نمی‌تونیم  
اجازه پدیم شما همین‌جوری برای خودتون ول بگردید،  
درسته؟» چشم‌های سیاهش حالت بی‌رحمی پیدا کرد و  
گفت: «این کار خطر داره.»

# ۵

وحشت‌ها دایره‌شان را تنگ‌تر کردند. پشمتشان بوی  
ترشیدگی می‌داد، عین گربه دوستم مارسی، که همیشه  
کثیف است و یک حمام حسابی لازم دارد. یکی از وحشت‌ها  
یک چیز قهوه‌ای و عق‌آوری را درست جلو پای من تف کرد  
روی زمین و با صدای کلفتیش غرید: «راه بیفتید.» و پنجه‌های  
گنده‌اش را گذاشت روی شانه‌های من که مجبورم کند راه

بیفتم.

سعی کردم سر جایم بایستم و تکان نخورم، اما زور  
وحشت خیلی زیاد بود.

پرسیدم: «ما رو کجا می بری؟»  
وحشت دیگری گفت: «عصبی نشو، می برمتون پیش  
دوستهاتون.»

بروی بر نگاهش کردم و پرسیدم: «دوستها؟»  
«پیش بقیه مهمون های فوق مخصوص.» این را گفت و  
حشره قهوه ای رنگی را ز لای پشم های سینه اش کشید بیرون  
و پرتش کرد: «همه اونها صحیح و سالم پیش نگهدارند.»  
وحشت ها ما را راه انداختند تو میدان. مردم می ایستادند  
و تماشایمان می کردند. لابد از آن پذیرایی مخصوصی که  
از من و جکسون می شد، تعجب می کردند. شاید هم فکر  
می کردند کار بدی کردیم و بدجوری تو در درسر افتادیم.  
مغزم به کار افتاد و پرسیدم: «نگهدار کیه؟ چرا بقیه  
مهمون ها باید صحیح و سالم باشند؟»

وحشت زیرلی گفت: «گاهی وقت ها اوضاع اینجا یک  
کم ترسناک می شه.»  
جکسون گفت: «ماتازه امروز رسیدیم اینجا، اصلانمی فهمیم  
شما راجع به چی حرف می زنید.»  
وحشت گفت: «دیگه چیزی نمونده، رسیدیم، و ساختمان

آجری قرمزی را که کمی جلوتر بود، نشان داد. روی سایبان بالای در ورودی ساختمان نوشته بود: تئاتر جن زد.

پرسیدم: «اما رو می‌برید نمایش تماشا کنیم؟»

کسی جوابم را نداد.

وحشت‌ها قدم‌هایشان را تندتر کردند. من و جکسون تقریباً مجبور بودیم بدؤیم تا بهشان برسیم.

روی تابلوی جلو تئاتر نوشته بود: موندوی شعبده باز.

جکسون یواش گفت: «من که پاک گیج شدم. می‌ریم نمایش شعبده بازی؟»

کنار دیوار تئاتر، یک لحظه چشمم به دو تا بچه افتاد. یک پسر و یک دختر. موی هردو شان سیاه و صاف و چشم‌هایشان آبی بود و از پشت دیوار کناری ساختمان، دزدکی ما را دید می‌زدند.

نفهمیدم چرا آن‌طور تو نخ من و جکسون رفته‌اند؟ من فقط یک نگاه سریع بهشان انداخته بودم و وقتی برگشتم خوب نگاهشان کنم، فوری سرشان را کشیدند عقب که دیده نشوند. دلیلش را نمی‌دانم، اما دیدن آن بچه‌ها باعث شد احساس ناامنی کنم و مشکوک بشوم...

وحوش  
بل تئاتر  
در گرمی  
رفتیم  
جلو مغا  
خصوص  
لوازم شع  
وارد ا  
بکی از  
راه پل  
آهنی اش  
می‌شد  
سری  
نفس  
لوازد  
اما  
بل کم  
خیلی

وحشت‌های من و جکسون را برداشت تو مغازه اجناس کادویی  
بغل تئاتر، روی ویترین مغازه با رنگ نوشته بود: حقه‌ها و  
سرگرمی‌های موندو.

رفتیم تو مغازه و راه روی باریکش را گرفتیم و رفتیم  
جلو. مغازه شعبده‌بازی بود و همه قفسه‌ها پر بود از وسائل  
مخصوص حقه‌های شعبده‌بازی، عصا، کلاه سیلندر و انواع  
لوازم شعبده.

وارد اتاق پشت مغازه شدیم و رفتیم جلو راه‌پله ته اتاق.  
یکی از وحشت‌ها گفت: «برید پایین. مواطن پله‌ها باشید.»  
راه‌پله سیخ و باریکی بود و کفش‌هایمان روی پله‌های  
آهنی اش صدا می‌کرد. هر چه پایین‌تر می‌رفتیم، هوا داغ‌تر  
می‌شد.

سری اول پله‌ها تمام شد... راه‌پله دوم...  
نفس عمیقی کشیدم و به خودم گفتم، آروم باش جیلیان.  
تو از پس این وضعیت برمی‌آیی.  
اما جایی که ما بودیم، سه طبقه زیر زمین بود و اگر احتیاج  
به کمک داشتیم، محال بود کسی مارا آن پایین بینداختند  
خیال دارند با ما چه کار کنند؟

آخر پله‌ها، قفل دری را باز کردند و من و جکسون را هل دادند تو اتاق. یک وحشت گفت: «نگهدار منتظر تونه» پرسیدم: «نگهدار؟» و صدا تو گلویم گیر کرد. وحشت دیگری گفت: «عصبانیش نکنید. و گرنه... یک کم خشن می‌شه.» از لحنش خوشم نیامد. وحشت‌ها همراه ما نیامدند تو اتاق. در تقی صدا کرد و پشت سر من و برادرم بسته شد. من و جکسون یک قدم رفتیم جلو. اتاق خیلی بزرگ و روشنی بود و آدم خیال می‌کرد یک بچه پنج ساله تزیینش کرده!

مبل و کاناپه‌های پشمaloی نارنجی، یک قالیچه بزرگ پوست گورخر. کاغذ دیواری زرد براق که همه جایش عکس ماهی آبی داشت. میز خال خالی ارغوانی و سفیدی که انتهای پایه‌هایش شکل پنجه بود، یک آباژور ایستاده، با پایه راه راه قرمز و سفید و بالای سر همه اینها، یک چلچراغ کریستال خیلی بزرگ.

آن پایین آنقدر همه چیز رنگ و وارنگ بود که چشم

را کود می کردا چند دقیقه طول کشید تا متوجه بشوم که اتاق پر از بچه است. همگی تقریباً همسن من و جکسون بودند. دو تا مرد، با لباس های عجیب و عوضی ابرقهرمان ها جلو بچه ها ایستاده بودند.

یکی از آنها لباس یکسره چسبان قرمزو آبی و چکمه های زرد پردار پوشیده بود و یک شنل پوست پلنگی روی شانه اش انداخته بود. آن یکی بزرگ تر و شانه هایش پهن تر بود، عضله های بازویش بیرون زده بود و سینه پهنه داشت. لباسش سرتاپا ارغوانی بود... لباس یکسره ارغوانی، شنل ارغوانی و چکمه ارغوانی. یک ماسک ارغوانی هم نصف صورت قرمز برآقش را پوشانده بود.

وقتی از حالت شوک درآمدم، دیدم مرد ارغوانی پسری را دو دستی گرفته و از زمین بلند کرده. پسر لگد می پراند و تقدیمی کرد، اما ابرقهرمان او را زمین نمی گذاشت.

پسر فریاد زد: «ولم کن! منو بذار زمین!»

ابرقهرمان ها یکمرتبه متوجه من و جکسون شدند و برگشتند از پشت ماسک هایشان بهمان زل زدند. مرد ارغوانی داد زد: «می دونی چی یونه های منو پژمرده

می کنه؟ گوشت تازه!» و سرش را برد عقب و مثل کفتار  
خندید. وقتی خنده دیوانهوارش تمام شد، پشت سر هم دم  
گرفت: «گوشت تازه. گوشت تازه. ببینم، چی با  
تازه هم قافیه است؟ خوشمازه؟ هاهاهاها!»

مرد ارغوانی پسر را انداخت پایین، پسر محکم خورد  
زمین و چهار دست و پا خودش را رساند پیش بقیه بچه ها.  
مرد ارغوانی با قدم های بلند آمد طرف من و جکسون  
و گفت: «شما دو تا آمدید که ببینید خشم ارغوانی وقتی  
عصبانی باشه، چه کارهایی می تونه بکنه؟ چه خوب. درست  
به موقع رسیدید!»

## ۶

به آن طرف اتاق نگاه کردم و فکر بقیه بچه‌ها را خواندم  
به خودم گفتم، پس این واقعیه شوختی نیسته این بچه‌ها  
واقعاً می‌ترسند.

ولی... این دو تا ابر قهرمان خُل و چُل کی هستند؟ برای  
چی هارو با این دو تا تو این اتاق جسی کردند؟  
آن یکی که به خودش می‌گفت خشم (غُوهانی، با صدای  
کلفتش غرید: «می‌دونی چی ماهی دودی من و دو و دو می‌کنه؟»)  
برادرم را نشان داد و فریاد زد: «قو!» و دهتش را باز کرد و مثل  
حیوان‌های درنده غرید: «حالا صدای خشم

منو بشنو!» و نعره زد: «یا ای ای ای!

و بعد، دست‌هایش را که تو دستکش بود، بالا برد و انگار که می‌خواهد جکسون را خفه کند، شیرجه زد طرف او. بقیه بچه‌ها از وحشت فریاد کشیدند.

جکسون سریع جنبید و چشم‌هایش را به سقف دوخت. خشم ارغوانی در حال شیرجه زدن بود، که جکسون چلچراغ را انداخت روی او.

چلچراغ با صدای شرق بلندی محکم روی سرو شانه‌های ابرقه‌مان افتاد. خشم فریاد کوتاهی کشید و با صورت پخش زمین شد.

چلچراغ روی او خرد و خاکشیر شد و خشم زیر خرد شیشه‌ها مدفون شد. تکه‌های شیشه به همه‌جا پرید.

همه جاخالی دادند و سریع خودشان را کنار کشیدند. خشم غرسی کرد و چلچراغ شکسته را از پشتیش انداخت پایین و خیلی یواش، خودش را کشید بالا و سرپا ایستاد. تکه‌های کوچک شیشه تو صورت و جلو لباسش فرو رفته بود.

از ته حنجره‌اش فریاد زد: «این کار کالباس منو گرباس

می‌کنه!» و دست‌های گنده‌اش را مشت کرد. چشم‌ها یش  
وق زد. دندان‌ها یش را روی هم فشار داد. و صورتش از  
عصبانیت کج و کوله شد.

خشم نعره زد: «این پونی منو پووونه می‌کنه!» و شروع  
کرد دودستی روی سینه‌اش کوبیدن: گرپ گرپ گرپ.  
- این موووشک منو منتفجر می‌کنه!  
و بعد، نعره حیوانی و کرکنده دیگری زد و منفجر شد.  
بدنش با صدای شش‌لَلَپ پِپ بلندی از هم  
پاشید.

وقتی اعضای ارغوانی داخل شکمش به همه‌جای اتاق  
پرواز کرد، چشم‌هایم را بستم و سرم را دزدیدم.  
بقیه بچه‌ها هم جیغ کشیدند و پریدند عقب.  
وقتی سرم را بلند کردم، اتاق پر بود از لخته‌های قرمز  
وارگوانی.

اتاق ساکت شد. همهٔ قیافه‌ها و حشت‌زده بود. هیچ کس  
حرفی نمی‌زد. هیچ کس از جاش تکان نمی‌خورد.  
آن یکی ابرقهرمان آمد جلو. شتل پوست‌پلتگی‌اش را  
کنار زد و لبخند شرورانه‌ای تحویل‌مان داد و فریاد زد: «حالا

نوبت منه! یادتون رفته که من اینجام؟»  
سرش را تکان داد و گفت: «اون لاتِ ارغوانی دنبال دردسر  
می‌گشت. یک نفر بیاد اینو از روی زمین جمع کنه. من از  
مهمن کثیف و لهیده متنفرم... شما چی؟ هاهاهاهها.»  
هیچ کس نخنید. سرم را انداختم پایین و به لخته‌هایی  
که یک موقع خشم ارغوانی بود و حالا گله به گله کف اتاق  
روی هم ریخته بود، نگاه کردم.

ابرقهرمان دوباره شنلش را انداخت پشتش و داد زد:  
«یادتون رفته که من، دکتر مِنیاک، نگهدار شما هستم؟»  
چشم‌هایش اتاق را دور زدند و نگاهش را روی تک‌تک بچه‌ها  
نگهداشت: «طفلک‌ها، شما تازه باید با من کنار بیاین!»  
دختری داد زد: «تو خُلی!»

ابرقهرمان نعره زد: «من خل نیستم، دیوونه مردم آزارم!»  
برگشتم رو به جکسون و گفتم: «یعنی این چیزها واقعاً  
داره اتفاق می‌افته؟»

دکتر مِنیاک گفت: «شاید این چیزی که می‌گم، یک  
کمی جلو شما بچه‌پرروها رو بگیره! اگه طاقت گرما نداری،  
نرو تو گوره! هاهاهاهاهها!»

منیاک طرف دیوار و دکمه‌ای را فشار داد؛ صدای وزوز  
بلندی تو اتاق پیچید.  
همه ساکت ایستاده بودند و انتظار می‌کشیدند... انتظار...  
و بعد، چندتا بچه جیغ کشیدند.

# V

اولش چیزی حس نکردم، اما بعد، احساس کردم گرما از  
کف پاهایم بالا می‌آید.

موج گرما از کف اتاق بالا می‌زد. هوای اتاق داغ شد.  
نفس عمیقی کشیدم و سوراخ‌های دماغم سوخت.  
حرارت هم از کف اتاق بلند می‌شد و هم از دیوارها به  
اطراف پخش می‌شد.

«اوای!» پاشنه‌های کفشم به زمین چسبیده بود. گرمای  
سوزان از پایین می‌آمد بالا و دور تنم می‌بیجید.  
بچمه‌ها برای اینکه روی زمین داغ نایستند، روی یک پا

لی لی می کردند و بالا و پایین می پریدند، جیغ می کشیدند  
و به دکتر منیاک التماس می کردند کورهاش را خاموش  
کند. کف اتاق مثل ماهیتای داغ شده بود.

عرق از صورت و پشتمند سرآزیر بود و لباس هایم به پوستم  
چسبیده بود.

صورت جکسون سرخ شده بود و از عرق برق می زد. با  
صدای بلند هن و هن می زد و نفسش درنمی آمد.

بچه ها خودشان را می کشاندند روی مبل ها و کاناپه ها  
که کف پاهایشان را از سوختن نجات بدھند. هوا داغ تر  
شد؛ آن قدر داغ و خشک شده بود که پوستم می سوخت و  
چشم هایم باد کرده بود و می خارید.

دختری فریاد زد: «خاموشش کن! خاموشش کن!»  
- نفسم درنمی آدا

- سو... سوختم... دارم... می سوزم...

دکتر منیاک دستش را که تو دستکش زردی بود، روی  
دکمه نگه داشته و نیشش از این گوش تا آن گوش باز بود.  
با صدای بلند گفت: «کسی کرم ضد آفتاب نمی خواهد؟ دارید  
خوب می سوزید؟» و باز همان خنده شیطانی و زشتی را

تحویلمان داد.

پسری نفس زنان گفت: «خواهش می کنم... نمی... تونم نفس بکشم.»

- وای... می سوزها خیلی می سوزها!

- خاموشش کن! خواهش می کنم... خاموشش کن!

یکمرتبه صدای فکرهای پسر بغل دستی ام را شنیدم. موهای سیاهش به هم چسبیده و روی پیشانی اش افتاده بود. تی شرتش خیس آب بود، اما بی حرکت ایستاده از داغی هوا وول نمی زد.

از قدر تم استفاده کردم که فکرش را بخوانم. اسمش یادم آمد... رابی شوارتز. اسم بقیه بچه ها هم کم کم داشت یادم می آمد.

رابی به دکتر منیاک زل زده بود و بدجوری تو فکر بود: من دکتر منیاک رو خلق کردم. اون شخصیت داستال کارتونی منه اختراع خودمه. من اونواز هر کس دیگهای بهتر می شناسم. چطوری می تونم نابودش کنم؟ چطوری؟

دکتر منیاک با صدای بلند گفت: «می دونم همه تون دوست دارید خنک بشید!» و دکمه دیگری را فشار داد: «ولی

چقدر می تونید خنک بشید؟»  
موج هوای داغ فروکش کرد. نفس راحتی کشیدم. موها یم  
خیس بود. عرق پیشانی ام را با دستم پاک کردم.  
اتاق خنک شد و همگی حالمان بهتر شد... و راحت‌تر.  
زیاد طول نکشید.

پسری که اسمش بیلی بود، داد زد: «درجۀ حرارت داره  
پایین می آدا» و دست‌هایش را دور خودش پیچید. از سرما  
می لرزید.

نفسی که از دهنم بیرون می آمد، بخار می کرد. باد سردی  
به پشت گردند خورد و ستون فقراتم یخ کرد.  
ما که بدن‌هایمان هنوز داغ بود و خیس عرق بودیم، با  
آن سرمای ناگهانی، احساس می کردیم از زیر آفتاب داغ  
ساحل، رفتیم تو فریزر.

لرزم گرفت و پوستم از سرما سوزن سوزن شد. نمی توانستم  
جلو به هم خوردن دندان‌هایم را بگیرم.

دکتر منیاک داد زد: «همه‌تون مواطن باشیدا یک وقت  
سرما هرگ نخورید! هاهاهاهاها!»  
بغل دستم، رایی شوارتز هتوز هم به ابر قهرمان زل زده

بود و حسابی تو فکر بود. او هم لرزش گرفت. دست‌هایش  
کنار بدنش می‌لرزید.

یکمرتبه رابی داد زد: «کمک! کمک کنید! کمک کنید!»  
صدایش زیر و گوش خراش بود و بدنش از سرما می‌لرزید.  
التماس کرد: «کمک کنید... خواهش می‌کنم! نننن...  
نمی‌تونم ... تحمل کنم! تحمل این سرما رو ندارم!» و ناله  
بدی کرد. چشم‌هایش سفید شد. دهنش باز ماند... و جلو  
پای من، ولو شد روی زمین یخزدگ.  
و دیگر تکان نخورد.

بچه‌ها از ترس فریاد کشیدند.  
دولاشدم و تو صورتش نگاه کردم. همه از وحشت ساكت  
شده بودند.

سرم را بردم نزدیک صورتش که صدای نفسش را گوش  
بدهم... و خشکم زد.

با عصبانیت سر دکتر منیاک فریاد زدم: «تو اونو کشته‌ای  
مرده‌ای رابی مرده‌ای!»



بچه‌ها فریادهای خفه‌ای کشیدند. بعضی‌ها صورت‌شان را گرفتند و رویشان را برگرداندند.  
سرپا ایستادم و سر دکتر منیاک داد زدم: «تو قاتلی! اونو کشته‌ای!»

بالاخره نیش دکتر منیاک بسته شد. چشم‌هایش پشت نقاب نارنجی‌اش گشاد شد و دستش را با صدا روی دهنش کوبید و فریاد زد: «نه! نه!»

اتاق ساكت شد  
انگشتم را رو به ابرقیهرمان گرفتم و دوباره گفتم: «قاتل!»

منیاک فریاد زد: «نه! نباید کسی بمیره! من نگهده‌ام!»  
 شغلم اینه که شما رو اینجا نگهداره‌اند! نباید کسی بمیره!»  
 یک قدم آمد طرف من، ایستاد و پرسید: «حالا واقعاً مرد؟  
 راست راستی؟»

با تکانِ سر جواب مثبت دادم.

دکتر منیاک جیغ کشید: «نابود شدم! نابودا حالا مینس  
 منو می‌کشه!»

تو دلم گفتم، مینس؟ دفعه دومه که این اسم رو می‌شنوم.  
 این کیه؟

فوری فکر بقیه بچه‌هارا خواندم. آنها هم چیزی نمی‌دانستند  
 و هیچ وقت اسم منس را نشنیده بودند.

دکتر منیاک فریاد زد: «نابود شدم! نعش شدم! حالا فقط  
 یک تیکه گوشت گندیده‌ام!» و هق و هق گریه کرد: «نه! نباید  
 زندگیم این طوری تموم بشه! همیشه قولِ پایان خوش به  
 خودم می‌دادم! نه! نمی‌شه! تحملش رو ندارم!»

منیاک مثل سگ شکاری، دست گذاشت به زوزه کشیدن.  
 و بعد... انگار که می‌خواهد پرواز کند، دست‌هایش را جلو  
 رویش دراز کرد و دوید وسط ما. شنل پوست پلنگی اش

پشت سرش بال بال می‌زد و وووشی صدا می‌کرد. مثل باد،  
از کنار بدن رابی که روی زمین ولوشده بود، گذشت و از  
در اتاق زد بیرون.

چند ثانیه بعد صدای به هم کوبیدن در آمد. و بعد، صدای  
پایش را که از پله‌های آهنی بالا می‌دوید، شنیدیم.  
و... سکوت.

هیچ‌کس از جایش تکان نمی‌خورد.  
دختری که اسمش کارلی‌بٹ بود، گفت: «اووون... رفت.  
ما رو اینجا ول کرد.»

رابی سرش را از روی زمین بلند کرد و گفت: «واقعاً  
رفته؟»

بچه‌ها از ترس و تعجب جیغ زدند.  
رابی به همه‌جای اتاق چشم انداخت، جنگی از زمین  
بلند شد و به زانوهای شلوارش دست کشید.  
بچه‌ها از خوشحالی هورا کشیدند و چندتا بچه دویدند.  
جلو که رابی را بغل کنند.  
- تو زنده‌ای! سالمی!

رابی برگشت رو به من: «تو از کجا می‌دونستی؟ چطوری

حدس زدی برای ترسوندنِ دکتر منیاک چه نقشه‌ای  
دارم؟»

— حدس نزدم. من می‌تونم فکر آدمها رو بخونم. فکرت رو  
خوندم. می‌دونستم خیال داری خودت رو به مردن بزنی که  
منیاک دیوونه بشه.

رابی سرش را تکان داد: «تو می‌تونی فکر بخونی؟ ای وَل!»  
جکسون گفت: «من هم می‌تونم از قدرت مغزم استفاده  
کنم و چیزها رو از جاشون تکون بدم. شاید بتونم قفل در  
رو باز کنم که از اینجا بریم بیرون!»  
همگی به طرف در هجوم بردیم.

جکسون چنگ زد دستگیره را گرفت و آن را چرخاند. و  
برگشت رو به ما: «با... باورم نمی‌شه!»

٩

«قفل نیست.» جکسون دستگیره را کشید و در را چهار تا ق  
باز کرد.

رابی پوز خند زد و گفت: «دکتر منیاک این قدر با عجله از  
اینجا رفت که یادش رفت در رو قفل کته.»  
کارلی بیٹ گفت: «بیایین بریم!»  
من گفتم: «صبر کنید. کجا می‌ریم؟ چرا شما این پایین  
با اون ابرقه‌مان دیوونه حبس شده بودید؟ من از هیچی  
سردر نمی‌آرم.»  
مت دانیلز آمد چلو من و گفت: «همه ما مهمون فوق

مخصوصیم و باید از پارک وحشت بریم بیرون. ما رو به دلیلی که خودمون هم نمی‌دونیم چیه، کشوندند اینجا. فقط می‌دونیم که یک عده موجود بد و شرور می‌خوان بهمون صدمه بزنند.»

دختری که اسمش جولی بود، گفت: «اما می‌خوایم خودمون رو برسونیم به یک پارک دیگه، یک جایی که اسمش پارک ترس‌ولرزه. سه‌تا از دوست‌هایمون همین الان اونجا هستند.» مت گفت: «اونجا جونمون در امانه. وحشت‌های این پارک بدجنس و شرورند و همه‌شون دنبال این هستند که ما رو بگیرند. باید از پارک وحشت فرار کنیم و بریم به پارک ترس‌ولرز.»

پرسیدم: «چطوری؟ کجا باید بریم؟»  
مت که به بیرون در نگاه می‌کرد، گفت: «دنبال من بیا.  
من یک نقشه دارم. باید برگردیم هتل.»  
از پله‌های فلزی رفتیم بالا، جنگی از مغازه شعبده بازی  
رد شدیم و زدیم بیرون، زیر آفتاب.

مهمازخانه هول و هراس آن طرف میدان زامبی بود، اما آن فاصله به نظرمان چندین کیلومتر می‌آمد. آن قدر ترسیده

بودیم که حتی حرف هم نمی‌زدیم. به ستونِ یک، و تو سایه  
مغازه‌ها حرکت می‌کردیم. هر وقت چشم‌مان به وحشت‌ها  
می‌افتداد، قاتی جمعیت می‌شدیم و صبر می‌کردیم تا رد  
 بشوند.

با عجله از جلو یک مغازه ماسک‌فروشی رد می‌شدیم،  
که من دوباره چشمم به آن بچه‌ها افتاد. همان پسر و دختر  
موسیاه و چشم‌آبی. هر دو قدبلند و خیلی رنگ‌پریده بودند  
واز پشت یک دیوار آجری ما را با دقت می‌پاییدند.  
این دفعه هم دیدن آنها پشتم را لرزاند. این بچه‌ها کی  
هستند؟ جاسوس وحشت‌ها؟  
دزدکی از دری که پشت هتل بود، رفتیم تو. مت جلو  
افتد و تو راه روی درازی راه افتادیم.  
قدمم را تند کردم که به مت برسم. پرسیدم: «نقشه‌ات  
چیه؟»

به آخر راه رو رسیدیم و به راه روی دیگری پیچیدیم.  
مت بدون اینکه از سرعتش کم کند، گفت: «ما باید آینه  
پیدا کنیم. متوجه شدی که تو پارک وحشت اصلاً آینه  
نیست؟ برای اینکه آینه راه فراره. از تو آینه می‌شه رفت

تو پارک ترس‌ولرز.»

سرم را تکان دادم: «نمی‌فهمم.»

مت برایم توضیح داد: «مالی و بربتنی دوتا مهمون فوق مخصوصند که غیبشون زده. اون دوتا تو یک کافه تو همین هتل نشسته بودند، که رفتند تو آیینه دیواری. بعد هم از اون یکی پارک سردر آوردند.»

کارلی بث آمد جلو مت و به او گفت: «ولی ما قبلاً هم دنبال اون کافه گشتیم و پیداش نکردیم، یادت رفته؟ چی باعث شده فکر کنی که حالا می‌تونی پیداش کنی؟»

مت کارت خاکستری‌رنگی را از جیب شلوارش درآورد و گفت: «این همون کارت مخصوص باز کردن در اتفاقه که بایرون بیهم داده.» و رو کرد به من: «بایرون تنها وحشتیه که طرف ماست. اون خیلی سعی کرده بهمون کمک کنه برایم به پارک ترس‌ولرز.»

کارلی بث پرسید: «خیال داری از این کارت استفاده کنی؟ چه‌جوری؟»

مت اعتراف کرد که: «راستش خودم هم درست نمی‌دونم. شاید جلو دیوار نگهش دارم، یا... نمی‌دونم، از همین‌جور

کارها. این کارت در خیلی جاها رو برآمون باز کرده. با این کارت توانستیم ب瑞م تو اون کافه. شاید حالا هم بهمون کمک کنه اون کافه رو پیدا کنیم.»  
کارلی بث سرش را تکان داد و گفت: «مت، به نظر من، ما داریم وقتمن رو تلف می کنیم. اون کافه دیگه نیست. نگاه کن.» و دستش را کوبید روی دیوار: «سفته. هیچی پشتش نیست.»

مت گفت: «این تنها شانس‌مونه.» و کارت خاکستری را روی دیوار نگه داشت و آن را روی کاغذ دیواری سُر داد و برد جلو و داد زد: «زود باش، دیوار... بجنب! زود باش... خواهش می کنم... باز شو!»

# ۱۰

اتفاقی نیفتاد.

مت شروع کرد بالا و پایین رفتن و کارت را روی تمام طول دیوار کشید: «زود باش، کارت. معجزه کن. دیوار رو باز کن!»

هیچ

مت عصباتی شد و داد زد: «من مطمئنم اون کافه درست تو همین نقطه دیوار بود. میشه همین جوری غیبیش بزن؟» و دوباره امتحان کرد و کارت را روی کاغذ دیواری سیاه حرکت داد.

جکسون از لابه‌لای بچه‌ها راهش را باز کرد، آمد پیش ما و گفت: «بذار من امتحان کنم.» و چشم‌هایش را جمع کرد و روی دیوار تمرکز کرد.

دو قسمت دیوار، باز هم عقب‌تر رفتند و یک در شیشه‌ای پیدا شد.

با جکسون پنجه زد و گفت: «پسر تو نابغه‌ای!»  
مت کارت خاکستری را تو شکاف کنار در شیشه‌ای  
گذاشت. در یکمرتبه باز شد و همگی ریختیم تو کافه.  
کسی آنجا نبود.

ظاهراً بستنی فروشی بود. جلو سالن، چشمم به یک فریزر  
پر از پاتیل‌های بزرگ بستنی افتاد. تابلویی پشت پیشخوان  
بود: ۵۵۰ طعم تهوع آورا همه رو امروز امتحان کن!

مت جلوتر از بقیه رفت طرف آیینه دیوار انتهای سالن.  
دستش را محکم روی آیینه زد و دستش تو آیینه فرو رفت.  
مت جیغ کشید: «این شیشه شله... انگار مایعه‌ای بیایین  
بریم! جانمی دیگه رفته‌یم!»

کارلی بث گفت: «مواظب باشید. یکی یکی. صف بیندید.  
زود باشید. یکی یکی برید تو آیینه.»

کارلی بث اسم بچه‌هارا صدا می‌کرد و آنها می‌آمدند جلو  
آیینه، واردش می‌شدند و غیبshan می‌زد: «بیلی... شینا...  
بون... سابرینا... آبی...»

جکسون به من گفت: «چه عوضی! رفتند! صاف رفتند  
تو آیینه!»

قبل از اینکه جوابش را بدهم، یک صدای عصبانی از پشت سرم غرید: «مگه دیوونه شدید؟ به خیال خودتون دارید چه کار می کنید؟»

برگشتم و دیدم دوتا پلیس هیولا با اونیفورم نارنجی و سیاه پریدند تو کافه. باتونهای دراز و سیاهشان را بالا گرفته بودند و به طرف ما می دویدند. یکی از آنها با عصبانیت پرسید: «دارید چه کار می کنید؟»

جکسون گفت: «فرار.»

ونگاهش را به فریزر بستنی دوخت. در کشویی فریزر باز شد و پاتیل‌های بزرگ بستنی تو هوا شناور شدند و محکم خوردند تو سر آن دوتا وحشت.

پلیس‌ها عربده کشیدند و زیر بار پاتیل‌ها، افتادند زمین باتونهای سیاهشان پرت شد تو هوا آن وقت، بقیه ما... ما شش نفر... همزمان شیرجه زدیم تو آینه

# ۱۱

«واییییی» سرم محکم خورد تو شیشه سفت و فریادم  
هوارفت

کنار من، بقیه بجهدها هم محکم خوردند به دیوار  
شیشه‌ای، مثل توب برگشتند عقب واز درد و تعجب فریاد  
کشیدند

سرم را تکان تکان دادم که دردم برعطرف بشود و دو  
مشتی روی آیینه کوبیدم، شیشه سفت و جامد بود و محل  
بود کسی بتولید از آن رد بشود و فرار کند  
همه پیشانی‌ها یمان را می‌مالیدیم و رابی دستش را جلو

دماغ خونی اش گرفته بود. بچه‌ها باز هم شیشه را فشار می‌دادند، اما بی‌فایده بود.

پنج تا از بچه‌ها فرار کرده بودند و ما شش تا مانده بودیم حالا آن کافه روشن، جلو چشم‌مان کمرنگ می‌شد رومیزی‌های آبی و سفیدش خاکستری شدند و چراغ‌ها سو زدند و خاموش شدند.

ما که هنوز گیج و منگ بودیم، دوباره تو راهرو ایستاده بودیم و به دیوار سفت نگاه می‌کردیم صدای گرب و گرب پاهایی را که به طرفمان می‌آمدند شنیدیم و از پیچ راهرو، سروکله چهارتا پلیس هیولای باتون به دست، پیدا شد

کارلی بیث داد زد: «فرار کنید»

جوکی گفت: «کجا؟»  
برگشتم و مثل باد تو راهروی دراز دویدیم، مت گفت: «لب دریاچه. اگه مجبور بشیم، می‌تونیم باشنا از این بارگ

بریم بیرون!»  
یکی از پلیس‌ها داد زد: «صیر کنید! صیر کنید! ما فقط می‌خوایم باهاتون حرف بزنیم!»

کارلی بیث نفس زنان پرسید: «پس چرا برامون باتون تکون  
می دید؟»

آخر راهرو پیچیدیم به یک راهروی دیگر. پلیس هیولا  
درست پشت سرمان بود. از دری بیرون رفتیم و پا به  
پارک شلوغ گذاشتیم. لابه لای بچه ها و خانواده ها زیگزاگ  
می دویدیم که پلیس ها گم مان کنند.

من و جکسون نمی دانستیم دریاچه کجاست و دنبال  
بقیه می دویدیم. من مرتب بر می گشتم و پشت سرم رانگاه  
می کردم. پلیس هیولا را نمی دیدم، اما می دانستم به ما  
نزدیکند.

بالاخره به دریاچه آبی و گردی رسیدیم. سینه ام درد  
گرفته بود. هیچ کس تو آب نبود. چشمم به یک ردیف بلم  
افتاد که به اسکله کوتاهی بسته شده بودند.

مت نفس زنان گفت: «بریم تو بلمه ها.» همه مان از نفس

افتاده بودیم.

با عجله خودمان را کشاندیم تو بلمهایی که روی آب  
لهم می زدند. هر دو نفر تو یک بلم سوار شدیم. جکسون  
یکی از بلمهای را محکم نگهداشت و من خودم را انداختم

روی نیمکت. بعد هم طناب پلم را پرت کرد روی اسکله و  
خودش هم جست زد پشت من.

تند و تند، شروع کردم به پارو زدن. رایی و جولی هم کنار  
ما پارو می زدند. مت و کارلی بیث تو قایق سوم سوار بودند.  
مت مرتب با دست بهمان علامت می داد که برویم جلو و  
خودش و کارلی بیث جلو افتادند که راه را نشان بدهند.  
با خودم گفتم، دلاریم می ریم دلاریم از اینجا می ریم. یعنی  
این دریاچه از پلاک می ره بیرون؟  
من پارو زدن را سال پیش تو اردو، و تو یک گشت  
طولاًی با پلم یاد گرفته بودم، اما هیچ وقت به آن تندی  
پارو نزدیک بودم. به جلو خم شده بودم و با تمام قدر تم پارو  
می زدم.

یکمرتبه از زیر صدای چرقی آمد و من بی اختیار جمیع  
زدم. جکسون هم فریادش هوا رفت  
آب سرد روی پاهایم را گرفت و فریاد زدم: «کف پلما کف  
پلما کنده شده»

نتوانستم خودم را نگه دارم. خیلی سریع سر خوردم یا یعنی  
و فرو رفتم تو آب سرد رفتم زیر آب، اما بعد دست هایم را

بالا آوردم و خودم را کشیدم رو سطح آب.  
 روی آب دست و پا می‌زدم و درجا شنا می‌کردم. سرم  
 را تکان دادم تا آبی که تو چشمم رفته بود، بیرون بریزد:  
 (چکسون؟)

چکسون کنار من شنا می‌کرد. هر شش تا تو آب بودیم، با  
 شدت دست و پا می‌زدیم که از آن حالت غافلگیری بیرون  
 بیاییم.

همت داد زد: «یادم رفته بود! اون بلم‌ها مال یکی از  
 سواری‌های پارکند، سواری با بلم بی کف.»  
 راهی چیغش درآمد: «واقعاً که! تازه حالا اینو می‌گه؟»  
 همه خنده‌یدیم، خنده عصبی.

شناکنان دایره می‌زدیم و سعی می‌کردیم بفهمیم  
 چقدر از ساحل دور شدیم. به اندازه کافی فاصله نگرفته  
 بودیم. چاره‌ای نبود، باید دوباره برمی‌گشتم به همان  
 اسلکه.

خیس آب و لرزان، خودم را کشاندم تو ساحل گلی.  
 برگشتم و به جولی کمک کردم از آب بیاید بیرون.  
 همگی دست‌هایمان را دور تنمان حلقه کرده بودیم،

آب‌هارا از خودمان می‌تکاندیم و دندان‌هایمان از سرما به  
هم می‌خورد.

رابی پرسید: «حالا چی؟ نمی‌شه همین طوری خیس آب  
اینجا واویسیم.»

صدای حرف به گوشم خورد. برگشتم و دیدم یک دختر  
و پسر به طرف ما می‌دوند. فوری شناختمشان. همان  
بچه‌هایی که ما را می‌پاییدند.

هر شش تابه هم چسبیدیم.

من با صدای بلند گفتم: «شما دوتا جاسوسی ما رو  
می‌کردید، درسته؟»

دختر سرش را تکان داد: «آره. درسته. شما رو می‌پاییدیم.»

پرسیدم: «شما کی هستید؟ برای چی جاسوسی می‌کنید؟

برای کی کار می‌کنید؟ برای وحشت‌ها؟»

پسر خنده دید و گفت: «هان؟ ما؟ برای وحشت‌ها کار کنیم؟»

دختر گفت: «نه خیر. اسم من لیزی موریسه. این هم

برادرم، لوک. من و لوک قبلًا هم تو پارک وحشت بودیم و

می‌دونیم که شما بدجوری تو خطرید.»

برادرش گفت: «ما می‌دونیم که خیال فرار دارید، ولی

به نظر ما دارید اشتباه بزرگی می کنید. باید همینجا تو  
پارک وحشت بمونید.»

این حرفش همه را عصبانی کرد.

- تو دیوونه‌ای!

- شما دوتا واقعاً برای وحشت‌ها کار می کنیدا

- محاله اینجا بمونیم!

لیزی با اصرار گفت: «ما برای وحشت‌ها کار نمی کنیم.  
می خوایم بهتون کمک کنیم. من و برادرم واقعاً فکر می کنیم  
جای شما تو پارک وحشت امن تره.»

کارلی بث نگاه مشکوکی به آنها انداخت و برگشت رو  
به من: «جیلیان، می‌تونی فکر لیزی رو بخونی؟ واقعیت رو  
می‌گه؟»

با چشم‌های نیمه‌باز به لیزی زل زدم و تمرکز کردم...  
«نه، دروغ می‌گه.»

چشم‌های آبی لیزی وق زد و دهنش باز ماند. سرش داد  
زدم: «حاشا نکن، داری دروغ می‌گی!»

لیزی و برادرش یک قدم رفتند عقب.

اما ما شش تا فوری محاصره‌شان کردیم.

مت با عصبانیت پرسید: «شما دوتا واقعاً کی هستید؟ به ما بگید! بگید خیال دارید با ما چه کار کنید؟»



ادامه این داستان را در کتاب بعدی  
مجموعه "پارک وحشت" بخواهید.